

181

181 → 181



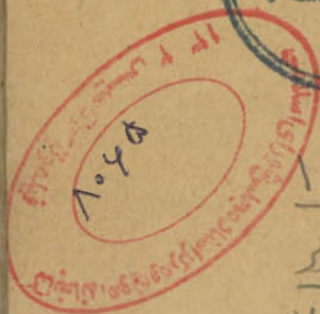
کتابخانه

۱۷۱۸۴

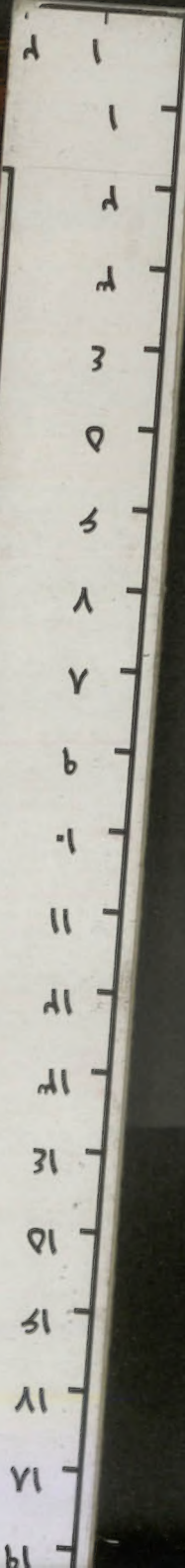
۱۷۱۸۴



۱۰۸۳



۱۹
تصویر
غیاث
ناله



لکھنؤ و مکتبہ

۱۰۶۲

۱۷۱۸۴

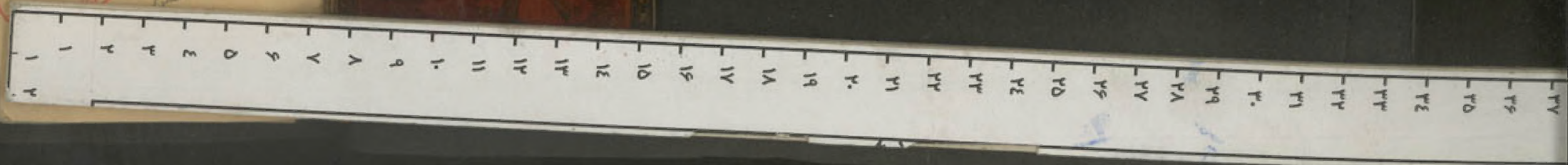
۱۷۱۸۴



۱۰۸۳

۱۶

لکھنؤ





ای وای سلاهی خود را غافل
 ای برتر از آن که دیده جوید
 ای بحر توبش از آن مغفرت
 در بحر تو کوهر است نایاب
 ای بحر تو یک جناب شکست
 ای بحر تو ارجه در باب
 عقل از کرمت به کینه دانی
 مستی تو بحر پسران است
 حزن که در تو با ما نیست
 از ملکات تو بیج سکون
 از منع تو در سواد پیش
 از رسته رسته بی هستی

خلق آمده از عدم هم او
 یا نطق زبان بریده گوید
 کاینجا توان گفت لشکر
 زدا که کشتند دیده در غوا
 دین و ایراد ای کجاست
 یا بود چون خمی بر آب است
 در بای که کف میانی
 و آن در همه قطره همان است
 بر ذات تو محض کوه است
 کرد و کرد و کرد و کرد
 ای بیست و آفرینش
 در نه که سپهر است

یکدانه ز مرعت زمین است
بیک لفظ ز کلمات آسمان است
نه طاق مغر نس آفریدی
نه عقل عجب فطانت
همون تو با دل نکته
از بهر غایت که عام است
ماهی زبان خام رایان
چندانکه جهان کشاده دیده
در راه تو مرغ فکر نشاندیش
عقل اطلبست بسی دوده
صورت کریت بخانه تیر
روی منم از تو غم برین خال
کز وی عجم خلق خوشه چنین است
کانشای دو کون شرح آن است
بمشور کس آفریدی
در فکر تو خیم نشین کردی
ز بجزر سپهر راسته
ماهی بجز را فضا جام است
در بحر تو کی رسد به پایان
غیر از تو خدای خود ندیده
نگدشته ز سایه پر خویش
در خانه خود برون ندیده
از طبع صور محاسنی بجز
مرغ سخن از تو که هرین بال

باوید تو در بلند و پستی
علم تو بخواندن سنی نیست
هر نفس که باو
هر کل که گشت خوب بنگش
با حکم تو نیست حکم کس را
این قوم که حاکم گشتند
چون جنبش خرج قدرت است
کر بر در کس باید برم
چون حکم تو اموار دارد
هر چند که مامور سیاهم
کز بحر غایت بچو شد
نی از کنه منت زبان بود
بایع نشود حجاب سنی
موقوف گشت دن و رقیب
از قدرت است بود و نداشت
از خانه است آب و نیکش
در بحر چه حشیا حس را
حکم تو خلق میرساند
جنبیدن با بقوت است
از شهر حکم است سرم
هر جا برد حشیا دارد
شد و دوش افکنا هم
کسار کس با پیش
نی باشد از عذاب بود

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| از نورش ما چه نیست سودی | کو شمع نور آید و دودی |
| در دوزخ کرم باید تیر | طو مار گناه مادر آویز |
| خاکم تو سرشته و شاید | کردست تو بسج بد نیاید |
| هر نیک و بدی که در نو بود | نیک از تو و بد از فضل با بود |
| مارا بکرم غمتی بخش | در ملک رضا ولایتی بخش |
| آن در کجنا که چون تشابهم | ره در حرم نجاست با هم |
| بنماه بلبستی درین جاده | را بی که بخت بر در راه |
| آن ره که سپهر محمل او | جان نوشته بهشت متزل او |
| مارا بامان برات کل بخش | مهر از کف غاتم رسل بخش |

بعد از آن مدح رسول است

| | |
|------------------|-----------------------|
| شانه اسنپا محمد | ماه افسر و آفتاب مسند |
| عنوان صحیفه الهی | حسنیل سفیدی و سیاهی |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| آن محل آخرین مفصل | خوشید پسین و صبح اول |
| آن سایه رحمت الهی | فیروزه نیکین مهر شاهی |
| زان انجمه سایه شهنشاه بود | کس سایه برون ازین جهان بود |
| زان مهر ازل که در نیکین داشت | اقبال ابد در استین داشت |
| عقل از کلمات اوست محفوظ | دل غش و زبانش لوح محفوظ |
| اویش قدم ترا جهان بود | زان پیشرو جهانیان بود |
| آدم که شد است لوح تصویر | زان صورت خوب شد جهان |
| سجاده شمع را که بختود | در شستی نوح بادبان بود |
| بامس خلیل از وزر آمد | ز لشکده سرح رو بر آمد |
| هر یک ز رکبه از آن نو | هر و ن و کلیم را بود طور |
| بر ذره ز خاک راه آن تاج | ادریس و سیح راست معراج |
| کرند شمعش نبود | طوفان بلا جهان را بود |

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| در غنچه لب نه بر کشادی | از باغ جهان که در کشادی |
| حکمش که سر از ازل کشید است | تغیبت که تا |
| حرفش که قلم بچوب بسته | در دست بدان قلم شکسته |
| بر لوح جهان که خوش رقم بود | انگشت شهادتش قلم بود |
| نهان لوح و قلم که امتحان کرد | بر ناخن ماه شوخیان کرد |
| کرد او همه را سواد شوی | تا یافت سخن بغیر و بی |
| خواهی قلم سما کرد | تا راه بچوبه هفت کرد |

که مخاطب بر بتی عربست

| | |
|-------------------------|------------------------|
| بکشت در آسمان کشادند | معراج محمدی نهادند |
| جبریل رسید چون و ناتی | وز نور بدست او براتی |
| بر تی که جز بستن خصالش | در و هم نیامدی خیالش |
| با سرعت پیرش اختران لنگ | با کام فراخش آسمان تنگ |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| دستی که رکاب وزین زار است | بر کنکر عرش زرد بخت |
| چون تاج از سر خاک | بایش همه بر نجوم افلاک |
| از نمودن لغل او بخارا | از سنگ شد انشای شارا |
| در کوه تنگستن آهنین سم | در چرخ زدن بر شمشیر دم |
| جبریل باین سبک غنائی | آمد بسرای ام بانی |
| بغمبر پاک را ند کرد | پیغام کذاری حد کرد |
| گفتش ای پسر جهانیان تاج | ای مشب و هر شبیت معراج |
| بر خیز که دوست با تو پیوست | در با بکشد و دید با بست |
| خورشید ازل نمود دیدار | آن به که شوی ز خواب بیدار |
| هم چرخ دهم انجم استاده | در راه تو دید با کشاده |
| کار زمین از تو یافت کام | وقت که بر فلک نهی کام |
| زین مرده نبی چه شد خبردار | شد بخت جهان خسته چدار |

افروخت ز خرقی چو مهتاب
 پوشید چو کعبه جامه درم
 بر زمین براق پا در آورد
 بر فلق قدم نهاد و میوار
 چون آمدنش ملک شنیدند
 نقش بر مهر فرشته بود
 بروج ستاره صدر کونین
 شد ماه یکمین و شب سیاهی
 او ساحت عطار و همدیس
 شد از دف جرح زهره نیم
 چون بوی فلک قدم کشاوه
 کرد و عرش که جنت اندام
 کان واقعه دیده بود در خوا
 از بهر مراد حلق غلام
 بنیاد جهان ز جا بر آورد
 بر دایره فلک چو رکاب
 تا غرش دور و یصف کشیدند
 صلوات و سلام او بر موجود
 باروی چو ماه بدر کونین
 تا ز بر نامه مهر شاهی
 در مدرسه فلک مدرس
 چون کانه خود بر ترغم
 خورشید بر بر پا نهاد
 شد چو هراب و تیغ بهرام

او داده شرف بشری هم
 بر تیرگی نه حل چو بکشت
 در رکبکش زد و بر آید
 چون بر سر عرش را بنیاد
 چون فکر حکیم سالخوده
 در پرده لامکان قدم زد
 خورشید ازل بنور غرا
 آری چو زمین ماند خورشید
 با کام زبان بخت سخن گفت
 چون کشتش خزان راز
 معراج کبر نقی شبست
 تا آمدنش در معلق
 زان پیش که مشری بعالم
 تا یک شب جهان سحر گشت
 کشته فلک البروج شعل
 جبریل و براق بر دو بکشت
 بکشت ز صد هزار پرده
 بر عالم بی نشان علم زد
 دید از ازل و ابد مبرا
 به مشرق و مغرب جاوید
 بی کام و زبان جواب گفت
 آمد بکان ز لامکان باز
 مابین مکان و لامکان لا
 پوشیده نکشته بود مطلق

این سخن مدح امیرالامراست

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| ای سر علم تو چرخ اعظم | چوب علمت ستون عالم |
| ای نور تو مستی که بوده | از غلظت نیستی نموده |
| ز پیاچمن جهان که مشت | ز آب و عرق تو بنبرگشت |
| از خشت زمین سپهر بناو | برسد شریعت تو بنیاد |
| کردست کشتی زلفه بر خاک | نه دایره از ورق کنی پاک |
| هم دست است بود چو پرگار | در دایره کشتی و کر بار |
| کی غیر تو بر فلک زند هوای | چو کان تو میرسد بدان |
| عقل از تو به زردبان ابام | برگشته ابد نهند کام |
| کرار شکافت شیخ خوشید | تبع تو فلک شکافت جاوید |
| مرعی که در تو خانه اوست | بحر و کهرآب و دانه اوست |
| بر فرق تو ابر سایه وار است | زان هر دو دوش تو بهارا |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بر آن عرقی که از تو چیده | افشاده بجاک و کل میوه |
| بعد از همه انبیا رسیدی | بر حرف همه مسلم کشیدی |
| پیش از همه که تو رخ نمودی | بعد از تو بمبری نمودی |
| چرخ از تو نهال بکثرت بود | شیرینی حلا از تو افزود |
| جان همه در حمایت است | ملک همه زیر امانت |
| نه دایره سپهر دایم | بر نقطه ذات است قائم |
| آن خطبه که ذکر خواص عوام است | بعد از تو دوازده امام است |
| اول علی آن امام مطلق | دیگر حسن و حسین برحق |
| چون زمین عباد و بافراید | بس جعفر و موسی اخواند |
| همچون علی و تقی نفی بود | نهماده حسن که متقی بود |
| نهم سبلی وار تو شاید | کز ختم امه مهدی اید |
| فردا که زمین شود چو خاک | از کرمی آفتاب نمشد |

از ابر کف شفاعت انجیز

آبی بدمان خشک مایز

که فاعل بعلی الا علی است

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| چون حمد خدا و نعت کفتم | دین در صد فسخ است |
| آن به که سخن ز سپهر گویم | زان فطرب فلک سیر گویم |
| بری که امام عقل بر است | استاد عطار و دهر است |
| صدری که زمانه جا کر است | کردون و رقی ز دفر است |
| فطای جهان سپهر مکیان | یعنی که حلال دولت دین |
| نه دایره زمر دی رنگ | بر نقطه خامه اش بود رنگ |
| این خامه نابدید روزن | از رخنه کلک است رنگ |
| کی در بخشش رسد فلاح | کو هست بکوه و او بگردون |
| ای کرد تو بر حبس اعتبار | ز این عقل برده زنگار |
| گر چه مراد خواست بودی | بی جنبش دست است بودی |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| از دست تو روز و شب عالم | بوده همه خلق دست بر هم |
| کلک تو بخل عقد و پیش | شد عقل کلید افرویش |
| زان پای که در هنر فشردی | شطح فلک ز جمل بر دی |
| دولت تو شد بلند مایه | دانش تو شد بلند پایه |
| صدر انظری کن از غنا | کافسانه شوم بر این حکا |
| بلغ خنم که آب رو یافت | از تربیت تو رنگ و بو یافت |
| تو خرمن دانشی یقین است | گر گشت تو خلق خوشه چمن است |
| وان مور بلند بتمتم من | کارم همه دانه را بخرمن |
| تا هست جهان بکام خود باش | جاوید بقا بنام خود باش |
| بر مندر شرع و مضب جاه | جاوید بدان کج و لغو |

این سخن در طلب عقل بود

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| چون صبح لوائی بر بر آورد | روز از شب نره سر بر آورد |
|--------------------------|--------------------------|

از دشت خاک چو تاج بنشیند
 کرد وین غنوده چون سجا
 خورشید که کهر با نموده
 نمود از ده کان خواب را
 شد بوسف چه مشاوه پیل
 خورشید بصد درازد شب
 دور آن ز کلید دست
 شب چون عدم از نگی درونی
 من در سحری چنان نشسته
 از دل بی خام ام در نش
 این قصه که هست عشق نام
 اندیشه کنان که با که از دهر
 از گوهرش بچرخ خورشید
 از غلظت صبح بافت اجبا
 چون که بعد خفاکان بر بوده
 داعی شده سودمند بر سر
 بچو بزم باز گشت پنا
 بخت و دگره ز کار هستی
 بخت و دگره چرخ را در
 چون بر چرخ برق از نگوئی
 در چرخ روزگار بسته
 دو دواز سر او شده عکس
 بر روی ورق تبار و قاف
 این بحر جمیل را کنم مهر

چون فکر تم این سخن او کرد
 بین پرهن از ازل قناده
 خورشید بکشان شهوار
 آن کوه هایت زین
 چون اختر سعد در سواری
 چرخ آمده خانه مرادش
 هر جا که سپاه و کوشش آمد
 باشد چو بید ترک تابش
 ورنه زنده بهر که بدخوب
 مهرش عجب که سازد ارتش
 لطفش نرزار کند درین راه
 ای تاج زین کسم سمندت
 اقبال از آسمان ندر
 بر قامت میر و میرزاده
 نه فاسم بن امیر مغموم
 کردون علم و سلسله فکر
 دولت کندش کجای
 اقبال غلام خانه زایش
 اقبال بیای بوش آمد
 زبده خم چرخ طبل و تابش
 چون ز بختش کشد پست
 نه دایره باره باره چو است
 دست اجل از زمانه کونا
 نه دایره حلقه کندت

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ابر کرم بهر که بارو | از خاک نیش بر ارد |
| بازوی تو ملک با حصار | عهد تو زمانه را بهار است |
| در ملک تو شاخ کو نقد | شد خنجر کت پشردن |
| بزانت نهال جرج مینا | گر شیخ تو دارو آب دریا |
| در بزم تو آفتاب سناست | ز ازوارش حیات یافت |
| دست که می از بیا لرزد | پون ابر بود که راه لرزد |
| طبع چو در اصف بارو | چون بحر بود که کف بر ارد |
| رخش تو بدست و پای ناری | از خار کس غبار ساری |
| چون او حرکت دهد جزو | از طبع جهان بر دگر و ز |
| چون او فری و نو سواری | باید چو فلک جنبه داری |
| نمشته تو فارس را مان داد | چون دجله که شد حصار بغداد |
| و ایم فلک بجای باد | پیش از فلک دوام باد |

| | |
|------------------------|------------------------|
| کردون تو مهربان چو آ | دولت تو همخان چو آ |
| احباب تو در زمانه منصو | اعدای تو جاودانه مقهور |

که تختها همه زان نقل بود

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| شبگیر که بر کلاه زردوز | بجبهه غلام سه روز |
| کشتی که کشت او خور قهرم | بالا شده قطرهای انجم |
| با آنکه شور مغرب از جوش | انگشت کشد و آتش افروز |
| ریخ برقان شام کاهی | آورد بچشم خورشید پای |
| خور جام شراب بزم آیام | شب داروی بخودی در انجام |
| بر روز ز شب دورگی افتاد | در آینه عکس زنگی افتاد |
| مید بود چو چرخه سنگینه | روز رده آفتاب نشسته |
| گرستی کل ز روی آید | لنگر شده باو بان خورشید |
| کشتی مگر از بلال در شام | ناخن زده بند و نی بر اندام |

بر طاق مر تو از کراهنها
 بر شط فلک ز روی تعدا
 من در کره شب سیه رنگ
 شب بر من و دل نیامید
 از دایره سپهر دوار
 هر گونه بچشم دل درین جا
 در قافله جهان لصد سنا
 کفتم پس کی در آن تک پوی
 کفتم این که زندگان چنان
 کفتم ره راستی نایب
 کفتم از خود کشاید این کار
 اوست همای عالم راز
 از ابر شکسته زو باهنها
 چون جامه کار زان بعدا
 از شکی روزگار و لشک
 سودای و داغ و موی و پند
 سر نقشه با پی سپهر کار
 برده آشته پرده شب از راه
 دیدم جرس فلک پر آواز
 کین قافله را کجا بود و رجا
 دارم بخت بزم عدم میل
 کار و زنت سوی بقیع
 کین قافله را سر است سوار
 او بخیر حسنی یا پرواز

او را همه دانش تمام است
 از عینک آسمان که مینا
 علم ازل و ابد که با پست
 من سر بفر از مبد و بدیم
 دیدم زده خر کھی بگردون
 پری لمبان نشسته چون نو
 با تاشش ایمن از قنابوه
 با شخص دو عالم آن خردمند
 من بهر غلامی ایستادم
 کفتم ز سرباز مندی
 بنام حسن ره بقایم
 بخشاید زبان بر عبارت
 زان در همه مذمبی امام است
 بر راز برون چرخ چنان
 پیش چو و صفه کتابت
 تا در مضمون خود رسیدم
 پیش زنگار عالم افروان
 مشکین نقی چو شمع کافور
 بالاش کشیده تا سما بود
 چون سرب بدن گرفته بود
 دغش بدل جبین نهادم
 کای کو هر ناج سر بلندی
 باز کشید از چه قنایم
 فرمود سوی سخن اشارت

چون شد بونی سخن خطایم و ز شیخ زبان کهر شد آیم

قصه لیلی و مجنون منیار

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در بادل من چرا یگویی | در با چوستان که پویی |
| بحر نو بگوش اگر در آید | بچون کف از کهر بر آید |
| که تیشه زین ز قاهر بر جان | کو هر همه سفته آید از کان |
| مهر و مهر از چاه بابل | از کلک بیان نیست حاصل |
| شد کلک نو در زیادی کم | معیار راز وی و دو عالم |
| بخشای زبان ابر و در ساز | وز دور و صدف بهر ر ساز |
| چون چرخ برشته سخن رنج | کز گردش چرخ نکلد هیچ |
| نه آید را که امر کن کرد | بنیاد ز نقطه سخن کرد |
| چون حرف سخن بنیاد ازین | نقشی بکار خامه کن |
| همی حبه افامست او | تشریف بقافامست او |

چون

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| چنگیست فلک سخن صدایش | ز چنگ عرض بود نوایش |
| زین خلق که در سخن زدوم | در بای سخن کجا شود کم |
| تا نخل زمانه آب دارد | شاخش ورق سخن بخارد |
| از الماس سار و چرخ خضر | چون شعر سفت بسج کمر |
| از باغ سخن سپهر کاخی | لوح و فلک برگ شاخه |
| نظم کهری جو رسته در | از عیب نمی و از نرسد |
| شعراست لطف الهی | مضمون سفیدی و سیاهی |
| شعرا روی داشت از الحاکم | لیکن نشو و سفید از آیام |
| شعراست تر از روی ز باران | وز نی نبود در او جباران |
| از نغمه درین بلند قانون | خارج بود آنچه نیست مورد |
| در خود چو فرو رود سخن ساز | زان سوی سپهرش آید آواز |
| از نیش منکر جان خراش | جان ابدی از ان تراش |

آن شعر بود که چون بخوانی
 در بای سخن بر آب باید
 که هر که بخشد بر شست
 تا گوهر معنی آید در
 کاهل شدن تو طبع را
 نسوید کس آن شعر نامه
 اندیشه بگوید و لکش
 باران که عالم او قدیر
 من کاینه دل جهانم
 از انجم آسمان پیشم
 بر نظر زکات من که حبه
 از بحر عرق کهر برآم

در شعر ششم گمان تدبیر
 چون شیخ غلاف نیم جازا
 با این همه کوهها ز دل شکست
 وین طرفه که هیچ کج از دور
 فی فی که ز زندارم اینک
 آن کور نیم که چون کهر دا
 ز مرغ سخن گرفت بستی

این بود مدح نظامی که نهاد

از کفن خمد ام که نابست
 آن خوش سخن که وقت
 شجری که بست پیر
 هرگز ز محبتش جوهر بر

مفصود ستایش نظامی
 بنمیر عقل راست چهره
 معراج رسول ساخت بر
 دار و نفس مسج در دم

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| الفاظ و معانیش ز فزونیست | چون منک در آب و لعل در |
| چون او بی خامه بر نو کرد | نه دایره را بر ارضا کرد |
| من کان بهتری بهای دیدم | چون سایه بیال او بریدم |
| خواهم ز زمانه ساز کاری | وز عمر مد و ز بحث باری |
| کاین خسته کنم در آتشهایش | بالای هزار خسته جایش |
| این عقل که سازم از حد | در حجب عدم بود کلیدش |
| ماهر که بحر فدا و دلویش | از حرف در کرد فراموش |
| با جوج مخالقم چو صفت | کی سد سکندرم کند بست |
| اراده شود بسیار بی اندو | کرد و شب تیره ظاهر از روز |
| کتابی که زند بکوه بارو | باز و کشش بود تر از د |
| موربی که زند به شبر بجه | بر بازوی خود زند شکجه |
| امروزم است طبع ماهر | چون کنج فلک پراخو |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| شیرازه خسته نظامی | نظم بود از پی تمامی |
| چون برک زبان خضم رزد | هر باد زبان من که خیزد |
| کز دستند شود زیاده | کنجست مرا بدل نهاده |
| دایغ حبشی کشم جبارا | کر بر کنم آتش نه از |
| کاین خود سکنی و خود تائب | ای بکشی این چه خود نمایت |
| از عشق بیار هر چه داری | تا چند عقل و بهوش باری |
| افسانه سیلی از و مجنون | بگذر حکایت خود اکنون |

رشتن لیلی و مجنون بکتاب

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| از صورت هم برابر آواز | بر خرد گدشتیگان سخن ساز |
| بود است بزرگوار شایمی | کز عرب جزو جایی |
| بسیار فیلد اشک و فغان | شای زده بار که بکوان |
| مملو شده از سپاه و بخشش | زیر و بر زمین ز بخشش |

کفتی بهم شتران کروان
 ز افراط گذشته کوچه بندان
 از هر چه کرم کنست خداوند
 صد آینه روی بپوش بوش
 دادی بکرم هر گدایی
 کردی بکرم بهر دیاری
 شد در آسمان کشتی
 نیامد بر غنبت فراغی
 آمد بهریش چون فرشته
 و بپا چه خطا اشتیافی
 نوری که سواد پیش افزون
 مایه بدر از شفا افزون
 دگر رعیت بزرگوبان
 گشتی بند زمین بندان
 بپوشش همه جز غیر فرزند
 یک آینه روی فرو بوش
 مشت کهری بهر دعا فی
 معاری کاخ بهر مزاری
 عیسی نقیش از نور آید
 از سمع نزار با چراغی
 در قالب جان تنش سرشته
 ندیمیب سواد و روشنی
 خورشیدی از آفرینش افزون
 با عیش بعد گرفته پیون

ارگسته شهر از ان و لغز و
 هر فی که ز خاک رسته دیدند
 چون برک در حش بوش
 در عطر که هر کسی می بود
 چندان کله اش بر فدا
 وز بذل زرش برنج سکو
 بکله جدا نکردش بوش
 چون وقت بیدار آخرش
 بنشاند حکیم طالع اندیش
 چون کرد در آخرش نظاره
 کفت این خلف خلیفه زاده
 روزی که زدانش بوش
 چون از ارستاره نور و
 بر دند و نفس برود میدند
 بر نغمه ز باد فی زبانه
 بر سایه خیمه نافه بود
 کافاق ز جانویه پردا
 آوازه غمزه یافت قارو
 چون در که قد بدویش
 فیس منری نهاد ویش
 که جوهر فلک چه آید ویش
 شد چشم حکیم پرستاره
 مایه شود از فلک زاده
 صندوق کتب شود در ویش

عشق آتش را روش فروز
 از او بسان میده کرد
 زمین کشته بجا ضران مسرود
 خوابان منبیل آه کرد
 از گریه بران گل بهشتی
 ماوراء را ز غم دل اندیش
 یک لحظه گریست در بیم
 تا هر بود از گیسو برون
 جرح گذرنده رام گشت
 جرحت و هزار دیده زرم
 کس نیست درین سبک نظر
 بنوازه دان و دودال برهم
 کاین جمله کتابها بسوزد
 با دام و دود آرمیده کرد
 شد ظلمت ماتم آن شب سود
 کلک و نه رخ سیاه کرد
 کهواره بر آب دیده گشتی
 در آتش از آب دیده خویش
 و آخر اجساد نماند تسلیم
 گردن توان کشید برون
 با کام همه بکام کس نیست
 لیکن نبود هیچیک نهم
 از باروی روزگار برنج
 زان هر دو بیان جهان عالم

اقصه چو رفت روزگار
 زان آتش دل که داشت
 تا روی پر رنجی مذبدی
 ماوراءش بخت و خوشی
 چون گشت بنا ز غمت ساله
 خورشید خشن حسن جاوید
 چون سال بده رسیدش آفت
 بود از دل روزگار
 هر دم ز خرابه این حبشه
 گردید هم آفرین پی
 مکتب که باغ یزید لیل
 رخ بر رخ هم دو صف کشید
 از نبره شکست نو بهاری
 چون جان بکوب با کس آرام
 از گریه و می نیار مبدی
 محبت کسی بغیر ایشان
 شد لاله باغ و باغ لاله
 پوشید چراغ ماه و خورشید
 جوش جگرش بر آسمان
 بوی ماه سال و ماه کردن
 رخسارش از آب دیده
 در حلقه مکتبش پاسبان
 از جوب و بکشده غفل
 هر یک ز قبیل رسیدند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام



ازین مملکت کی عریضی و وسعت
از جلوه سرور و جلال و شرف

چون مجبور و جبین مہمان
صد خاں مرغ دل کز دل

رویش که بهشت با قفا بود
در شک زانچین و دهاش
چشمش که ستاره را در
آمال خواب کرده
به غالیه و این بسیار
لعلش غل غل غل
در موج فلک خمی قضا
از نازکی کمر که او داشت
ز بار و زهره و یکم کشا
باغی نسخه کلیدش دام
چو در قفس حبس شد
بهشتش دل بهر شک

شمع غم عشق شد دل او
 آناه ز یک دلی که بوده
 هم داغ دو بهدم و بهم خوش
 چون دایه سرشته از کل هم
 طفلان بوقرق غم کشیدند
 طفلان بخاوه قلم کشیدند
 طفلان بکتاب فقه خدا
 آن در و فروغ شد از چشم
 اطفال رموز اند و هموش
 عشق قیامت از ملک
 از گوش بگوش کشتن راز
 رسید محلم مودب
 از رکت زده ریشه در کل او
 دل داوه بقیس دل بر بود
 پروانه و شمع در یک است
 رسد بدیده و دل هم
 آن هر دو بهم قلم کشیدند
 ایشان غم دل بهم کشیدند
 و ایشان بکتاب فقه خدا
 و آن شعله زبانه از نفعان
 بر غلغله چون نمک در است
 پوشیده گجا شود بکتاب
 در گوش محلم مودب
 کاوازه برون رود و بکتاب

بخت

باشد که روند از دل هم
 صورت و دوش ضرورت
 قالب و دوی
 همچون مهره سویی هم دویند
 و آن شعله بکتاب
 کس در کل و در خوش
 و آتش اگر دوشوزد
 شد پروانه ز دستان
 چون برک بر زبان
 بروی در خانه نمی توان
 بنهان نشود بریزد من
 بنشان دو و سه مقابل هم
 آینه جو کرد و در مقابل
 و آینه که اندکس یکی بود
 یکدم که چو روی هم ندیدند
 گوشت ادیب دل قفاوه
 خوب ادب ارچه از بهشت
 نخلی که در آب دل فروزد
 تا عاقبت از فقیر و مال
 شاهی شد ازین شهر بهر
 رازی که ز روزن دبان
 چون شعله ز سر گذشت و کرد

دور افتاد آن لیلی ز کتاب

از بسکه شد این جرس پر آواز
 بسد ز او ب سرای فرزند
 لیلی که میس ماند هجر
 مبدید حصار و بام و سنگ
 چون روزی بجز بار هوش
 چون شب ز فراق ماه باره
 مادر که بحال او نگر کرد
 کشت ای جگر را نش من
 چون شاخ کل بهار پرورد
 دامن چو پری کجا فشانید
 با آنکه دین هوس جو افلاک
 دانی که جهان بهانه جوش
 شد مادر لیلی اگر از راز
 کل چیز پیش لیلی چند
 چون شاخ بریده گشت بجز
 سنگ لحدش نموده هر سنگ
 تا شام دلش میان انش
 چشم بهشت بر آینه
 از دو دو دل آسمان سیه کرد
 تاجاله جان بخش من
 از بلبل هوای گیتی زرد
 که چشم بد آن نشسته ماند
 از کرد و هواست دامن پاک
 و اینده آسمان دور و روست

این عشق هوس بزرگوار
 رستم تو باد و دست باد
 آلوده شوی بهر زبانی
 چون ز کس ازین هر شکست
 آگاه شود بد ز حال
 خوشان ز دل تو فرود
 آن به که چو آهوان زانبار
 تا سوز درون نشد برون
 تا خانه تو نکشته ویران
 هر خانه که بفراری از هوش
 چون رشته کره بیای نمود
 لیلی چو شنید بند مادر
 کین آتش دل دهد سیاه
 و آب حضرت بکشت باد
 و ز پرده نه بند جانی
 روند تو و دید بای اغیار
 در خاک نهان کند جفا
 بکانه در و به نبرد و زند
 چون مشک شود ترا بر واک
 نشان ز دلش بایسته بر
 انباشته به شور طوفان
 در محلی نبای او گوش
 در بخیه قدم بجای نبود
 بگریست چو سمع دل بر آرز

ای زود از میان جان گفت
 ای مادر هر بان بندش
 بر خار کشیدیم نشستی
 خستی جویش پیرم اندام
 نتوان لغبون رفتن
 آتش بنشاندم از توانی
 زین بگر برار چون جسام
 مادر جویدد حال زارش
 بوسیدش و کرد گریه اش
 افروخته داشت هر زمان

کوه بحر فتنه همچون آفراس

چون فیس کل خزان رسید
 زان کلین بانه تند برید

چون مرغ پریدش جوس بود
 دل کوفته از کتاب کشته
 زان چوب ادب که بر جگر خورد
 چون ابر بهار دیده اش
 شک آمده بروی از زمانه
 و از چرخه شد از دو دیده اش
 ازین سوزناک نکش
 افکند قلم که هیچ غم نیست
 انداخت ورق کرافت بر
 سوز دل ان چراغ شب سوز
 بار و غم عقل شد چراغ عشق
 از دو دربان سوی پیاکان

و ز چوب مغشش فقس بود
 بر چوب ادب کباب کشته
 در دو کرکش فرو برد
 چون برک خزان کبابش
 هم خانه و هم کتاب خانه
 از خانه و از کتاب بگریخت
 در لوح و قلم فکند به اش
 یعنی که باستان قلم
 بود شجر بریده را برک
 از پرده برون قیام چون
 پیخول غزل شد دمان
 در کوی برش نهر اوج کاه

در دایه یک شادی او
 مردم بخواب کرده خوابی
 از ناحی چو دوده بر
 زانگی دل خرابش
 هر روز که صبح بر میزد
 خوشید که بجز نور کردی
 آن شیفه رسیده آرام
 پیرامن چمنها برستی
 چون خیمه بار دیدی ازو
 کفی بغیان و ناله کی بار
 دل بردی و از برم جستی
 دیوانه نکند یکم بیزار
 غم پیش ز یک دای او
 چون مرده ز دست خوابی
 در بادیه رمل کشته بر سنگ
 بجهنم شده در جهان خطا
 خور بالش خفشان کشیدی
 شب را به طلبا نچه روز کردی
 رفیق بیدار آرام
 زان باغ شکفته میوه جستی
 از سینه کشیدی آه چون صو
 ای پرده ز خواهرم بکجا
 بر خویش هزار در بستی
 وز دیده نهان شدی پری وار

وصل تو و مهر من درین راه
 این کرد غم از کجا به کجا
 آنکس که تو را از من جدا کرد
 همچنان تو را از گشتن من
 از دست مت ربود و تقدیر
 ز انوش منت ربود و دورا
 این کشتی و از سر شک فنا
 چون بر عشق شب چو لاله
 بردی شب تیره کون غم وار
 آن دلشده از مسیله باد
 در کج مغاک از جهان دور
 خشتی دو بر بر سر نهادی
 امید دراز و عمر کوتاه
 در راه من و تو گشت دیوانه
 و فرخ تواندش نه اگر
 پیش از ابلت خون بگری
 خودت کشیدم چه ندید
 خبر سینه شکستم چه در ما
 کردی بدمان خلق غنا
 پیداشدی از بهر حال
 در بال سیاه و سر منقار
 رفیق دلش از قدم بر آقا
 چون ظلمت کو شکستی
 بر آتش دل حکر نهادی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| رفت آسمان که کشتی | روز و شبش همچون گشتی |
| از سر قدم جهان شکسته | این رشته راه شد گسسته |
| دوران بره قیل و یار | از راه زبان کشیده دیوار |
| مجنون که ز کوی بارشند | از ناله صد بلند تر کرد |
| پهلوی قیل بود کوی | مه کنکره فلک کوی |
| بر قله او فلک حصار | بر دامن او زمین غبار |
| بار مخت او سحر دوا | چون دایره میان دوا |
| بر پشت روی آسمان نمود | چون بر شتری جل بود |
| ان وادی و دریا نشسته | وادی بلاء و کوه اندوه |
| آن کوه که نجد بود و ماش | مجنون شده بود مرغ باش |
| و آن رشته که خاک تیره بود | در بحر غمش خیره بود |
| بر کوه برآمدی زانده | کز بار دلش فرو شدی کوه |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بر پشت کوه چون رسید | آبی به سحر کشیدی |
| ناله از بخار آه در کوه | چون رعد ز ابرهای اندوه |
| کفتی بجان و ناله کی دوست | زندان شده بنور بزم پو |
| ای درد تو سینه پرور | سودانی سایه ات سرور |
| چون آره دو صد زبان کشید | آرام و تر از من بریده |
| نوشت باز شد خونی | تا با که نشسته رو بروی |
| خواهم که بجوش نشینم | تا هیچ بد از جهان نبینم |
| چشم تو به منقلب سناره | چون منقلبم کند چه چاره |
| در کوه کریم بدین حال | طوفان غمت بمان بدینا |
| کریم و رم بجزخ احضر | هم بگذرد و احبش هم |
| این کفتی در آتش دل شک | از کرب نشاندی آتش شک |
| بس سنگ زمان بدل زنده | چون سیل فرو رود بدی زنده |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| سرشته بگرد منزل یار | کشتی چه بگرد نقطه بر کار |
| غار بی که غبار ناک دیدی | چون سرمه بدیده اش کشیدی |
| بر خنجر که در سحاب بودی | از آه و لش طاب بودی |
| هر جا که گذشت گردبادی | زان سرور و نده گردبادی |
| منزلت بدین خرابی | از یار بر و ز خویش طالی |
| بی سرخدی بجای مبدی | بی جان بدی بی پای مبدی |

باز آورون مجنون لبر

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| گویند که خون دل شدش قوت | از خون بکشد و کان با قوت |
| کلیدم که ز غلظت های کردی | ز بخیری عشق کشت مجنون |
| مردم پدرش خراب زدند | از کر به خوش رباب زدند |
| بنداشت که سایه امیدش | چون سایه نیل غم کشیدش |
| از نور زلفش جانش آفرید | در روی همه داروی جهان معج |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| برداشت دو دست را بر افلاک | چون هیچ دو انما ندور خاک |
| چون کار ز حد گذشت و غایت | بر سبزه ز مادرش حکایت |
| کین مردم دیده را چه حاش | کاشفته دل و نکته لب |
| دیر بست که دوریش کشیدم | در خانه و مکتبش ندیدم |
| کردیم طبیب آنچه فرمود | بیماری او نیامد بهیوش |
| این درونه از بدن رجا | کش چایره برون ازین جا |
| که کشند حال فرزند | از سینه بناخن استخوان کند |
| گفت ای کهر بکانه من | آن مردم چشم غایب من |
| در نقش سرای مکتب از خواب | دل داده بصورتی بر روی |
| بسیخ فضا که پر کشود است | از چنگل من و تو اش بود است |
| فکری با زین رای او کن | ند پر من و دوای او کن |
| زین قصه بدرجه آگاهی یافت | حالی سرو با برهنه نشست |

نالده کرد کوه و وادی
تا یافتن از کشت مای
در خاک چه کرم پیل غلظان
سر و سبش تنه گشته
بانار و لش رک تن زار
از خار بدن که بر کشیده
در پای تخی شکاف بسیار
از گل شکاف پاهایش
کس غیر رک از غش ندیده
بر دیده اش از سر مسکین
طالی که بر گرفت بالین
ز چاه قصبی که داشت ناله

ان کشته حش با منادی
از کر به میان گل چه کاهی
بر خار قنیده رشته جان
مولیش ندین کلاه گشته
چون پرده عنکبوت بر خار
اعضایش چه مرغ پر کشیده
بر خار تر از شکاف کبیا
تا خار بر سته خار بالین
چون صورت نور کم کشیده
و چون سوزن کت ز کبیر
پیش چوب سوخت بر گلی
پوشید بران برهنه ریش

نشان بکر بهای زارین
کی بسته بهایت آسمان که
ای حش بکود کی کناره
این گردش جرخ در نو چون
ز بار و کرب پی بند بکشی
هر جا نوری که یافت جانی
مسکین تویی اندرین زمان
جستم به نضر و دعایت
بر سنگ نزن تن جوارزا
بخون چه شنبه بر مرده کلام
گفت ای زنجار جانین
کز حش لیلیت ضرورت

پرسید فراق دیده و این
و افکنده میان بحر اندوه
عقبات ر بوده کا بهوار
کاسیب سرت چه بسیار
وز و دیو دماغ بند بکشی
جوید خورش و شبانی
غم طعمه خراب سکرده خانه
تا واد از من سید خداست
ارم تو ماه اسماء زار
زار ارم رسیده یافت ارم
نقود شقای من ز منت
راین راه مرو که خانه دورا

رسم چه بجایه ام بری باز
 و تشنگی کوفت بر بروست
 که از روی تو سر شام
 گفت این وجه خوشی گرفتار
 ز بخیل باب دیده کردش
 برین همه مارک نیندیش
 در بر چه کشید کلین خویش
 دیدش رخسارش غم خلاصی
 بنشاند و امید کام داشت

طلبیدن ز پدر سلجی را

بادسته کل چه صبح روشن
 بر داشت بهر انجم افروز
 کلچین شد ازین که بود گلشن
 خشت زری از در بچه روض

شد پرو سپاه و کوس برشت
 چون شد پدر عروس گاه
 بروش سر او بزم ارست
 چون صیقل دل جلای جان او
 خندان پدر عروس درشت
 گز آمدن تو شرمسارم
 چون بند عامری محلدید
 گفت آن کهر ستوده کن
 گز آنکه بسنده تو باشد
 دانی که کم از تو نیست کنم
 که خرم کنی به پیوند
 آن زرد همت که گس بسجده

راه طلب عروس بروست
 آب و عرقش بچهره زد و آب
 و لخواهش انجان که دل خوا
 آن آینه را ز دل برداش
 با بند عامری چنین گفت
 مقصود بکوی تاب را رم
 و زباده شکار را و حل و بد
 قیس مهر از موده من
 و اما دانه بنده تو باشد
 و ز هر چه طلب کنی ز بزم
 فرزند مرا و بهی تو فرزند
 و آن کج که در زمین بکشد

در صحن زمین ز باغی شتر
 هر خویش و قبله که دارم
 چون این پدر عروس نشنفت
 گفت این سخن از جواب در
 این بیخ زبان میگفتگو
 خوابی که ز بید کر زری
 تا میکند رو بسک عتقا
 کوه از غلظت کران نشسته
 خاشاک که شد بسکین و خور
 فرزند تو هست دیو سرکش
 صد جغد بهر خرابه پای
 بر دوش خویش چون پسندم
 خشت افکندم از کسیدن در
 در خط غلامی تو آرام
 چون آتش ازین سخن برا
 گوشتد مهر کاب دور است
 کر تیر کشی بر دکلوت
 چون کرد من بلند خیزی
 ز نهان بکس مکن گرا
 زان زلزله آتش بهم
 در پا شتو آتش فرورد
 باد یو فرشته کی بود خوش
 جا کرده بسردی از خوابی
 کار از بخت ابر حمله بندم

و آنکه بخدای خور و گوشت
 بولاه که رشته سخت لبه
 دضرند هم اگر برین در
 گفت این و بفرشتد روا
 بنش و نهفته گفت با جمع
 کان کنج که دور از اختیار
 وان دور که به بحر کوه گماند
 کر حور و بری بکار باید
 جنگ اگر کنم او سپاه دارا
 در چاره بک بسر بچشم
 گفت این و بخانه خواند خوشا
 بنشاند برای بند مجنون
 کین رشته میسر سده بود
 از سوی دگر شود گشته
 با کوه نرم کنی برابر
 شد سید عامری بخانه
 کان نور بریده گشت
 از حلقه مار در حصار است
 از کام نهنگ در صدف ماند
 آید بکسار و او باید
 از مایگی وانه و هزار است
 با چند هزار کس بچشم
 شد جمع هزار دل پر نشا
 گفت ای کره دل تو کره دل

دفت که چاره ساز کردی
چون شمع بدین جهان فروزی
همچون فلک از تو خلق در جوئی
سنگ از سخن ارچه نقش کردی
بکشاکش که از چپن که شاید
چون رشته کند که مهابتی
چون دو دهر آنکه سر کشند
من دست بدست منور غم
وز آنکه در آتش جوئی
تا گرد زمین دووم ز زاری
ماهی که جهان فروز با
هنر یگونی که در جهان است

خوبی همه جا است در طلب این
مجنون رخپان امید بسیار
بگریست که یار خویش خوام
آن چند چواره کی بشویم
میسم نه بهر بری و حور است
انجم بود ار چه عالم افروز
پروانه بشمع باشدش کاش
خواطر بدو یار زشت است
وانم چه زبان که دهرم را
گر سر زیدن بزند و پایم
مشاق زنده در دلازم
گفت این وزیر افتاد بر خاک

خویشان همه بر سرش نهادند
بر شعل شوق او شراره

صفت برود عاگردان او

گویند بر در کار مجنون
بر پشته کوهی از جهان دور
بر کشته حصار کوه حکم
ناکرده دعا عسای چوبین
ابر و شبنم لبه راه پیش
از آب وضوی او کجاست
از سجده او اثر در افلاک
از هر که زوی از وی دعا
هر حرف که از دهنش بجستی
شد نبد عامری مخزون

منه

باشد نفسی کند بجارش
وز جهره فشانند او غبارش
گفت این سیر لطیف منظر
شورش فغانه است بر



از ماش پر بر جانی ربود است
ناید چو پری کف چه سود است
چون بی نفسی بجار او کن
نکرد دل ز خند او کن

زابد که حدیث عشق شنید
 از کرب که کوه سنگ داشت
 گفتار من این دعا رواست
 در عشق که آتش بهیسم
 که جلوه سپهر باد کبریا
 زنجیری عشق بایدت بود
 پروانه که برق شمع نورا
 گفتار من و قناد بر مخرو
 بگریت که بار باین جوید
 سوز ابدی ده از عطرش
 سوزی که از آن حیات خیزد
 در عشق بهر دلش کران
 لرزید چنان که کوه جنبید
 بی کوه که سنگ صخره داشت
 کا بهن کسی برین دعا
 باد است فنون هر دو عالم
 قندیل ستارگان میرد
 کین سلسله میکت مصدود
 از سوزش عشق غرق نورا
 با قد چه نون بیایم چون
 هرگز نشود خلاص ازین درد
 و آنکه بعدم فکن و دامن
 تن سوزد و آتشخوان نرزد
 بروی دل بایر مهر بان کن

چگون ز دغای ان شد و بنا
 تن خواست در بد همچو جامه
 چون وحش برون دوید از
 دیوانه و کرمش او در بند
 میکت جد از بار مانده
 سر کوفته همچو سینه ریشانه
 غار کف یا بجوه و بامون
 در سنگ بدل زدن هین
 هر سو که نظر فراز کردی
 شخری بجز رات و بکوهر
 چون روح ز لطف دل بندگی
 مضراب ز بانق از هر آواز
 بر حبت ز جا و کشت این
 سر خواست فکند چون غما
 کم گشت جوافتاب در کوه
 زنجیر برید عاقبت بند
 محروم و امیدوار مانده
 منخوش ز طباچه اشوب
 آورده ز ریش پای پرو
 درین سنگه سنگ گما
 شخری به بدیه ساز کردی
 در دیده جو اهل دل خوا
 چون شعله ز گرمی و بلندگی
 صدرش جان گشته دیا

او ما تمنا زار و عریان
 هر بیت که بر لبش گذشتی
 او بجز از دل بر لبش
 آخر چه بن کر نیده مارش
 برداشت ز دور و آه مردم
 برو آتش خویش بر کنده
 بنشت و گریست با دلش
 سگی بزین منشیج رویت
 فاری بنود بسج سحر
 در محنت و درد و مهربانی
 شافی که فرین در کرد
 با اینمه کوه و دشت ایستک

خلقی بی او فدا ده کران
 آن یار که رفتی آن بستی
 از کوفت خود و شنیدایشان
 از خلق بریده روزگار
 خا دل خود ز راه مردم
 تا زو نقد کس شراره
 کاوخ چکنم بدین دلش
 گزاه من آتشی در روت
 کورا کشیده ام من از با
 بگذشت به بر بزم جوانی
 در فصل بهار زرد کرد
 و من همه کوه و شهر را

نشنیدم از دل آتش تاب
 را بی زار آسمان که خرم
 روزی که این کلوخ بزخون
 مردم بجز احت جدائی
 چشمی بمن افکن از کلم کش
 دور از تو بورطه ملاکم
 از کریم بداد خواهی
 روزم بغم تو دل فروزد
 شب بچو چراغ هستم
 در دیده قد تو جان بگرد
 کفنی که بجز اچه نامست
 مسکین منم از دو دیده در کل

گر بجز فرو برم چه کرد
 و ز بیم که در زمین گریزم
 بر دل زخم از خجای کرد
 ای مرهم بر لبش من کجایی
 بر هر نمره فاری از دلم کش
 ز آلودگی وجود پاکم
 از ماه رسیده تا ماهی
 گز نور من با قباب سوزد
 رکعات فیکه چراغم
 در شوره نهال با بخیر
 زین پهنه گشتنت چه گشت
 از شک و دل تو شک بزل

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| جان داده چو شمع صبحگاهی | با سوز دلی و درد آبی |
| با آنکه بجان امید هم نیست | گر باشد امید از تو غم نیست |
| زان سویی هزار بحر آتش | گر خواهیم آمدن بود خوش |
| دوره همه تابود کر زان | ایم برت او فغان و خیران |
| پشت کسی که بنم از دور | بر جانم از دستش زنیور |
| سو بوبرشته های نوزاد | کز بحر من آید و بای کوراد |

حال مینون و بیج رفتن او

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| چون کیند چار طاق کردو | پر شد رقص ای عشق فزون |
| دوران قدم از بی قلم ساق | وین برده راز را علم ساق |
| دروادی غم چو سپرد و | بر دم قدم استوار گشت |
| مسکین بدیش ز چاره نده | بدش چو نقش خاره مانده |
| چندان که کشاد برو عادت | چرخش بگرفت برو عادت |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آخر بر خویش خواند خویش | و لگو مکان و سینه نشان |
| کان مانده ز کوه زرد بوا | چو نید ز زبر سنگ بسیار |
| گر حلقه کعبه است ند بهر | کین شیفه را کنیم زنجیر |
| او جان منست اگر شود بخت | رفتم هم او و هم من از دست |
| پس قافله را دور از کردند | برک ره کعبه ساز کردند |
| زان ره در کوه مانده خواند | در کوه بنا نهادش نشانند |
| را اندند سویی کعبه محل | و اینک برآمد از حجاب |
| رض شران و غفل زنگ | چون جنبش کوه و غلغله |
| کسار و بی بعکس کسار | بیرون ز کهر درون پر ز غار |
| با خار درون ز نرم مویی | بر خار بر ستمش کوی |
| غیر آمدن و سپهر کردن | شب کرده ز سایه روز روشن |
| چون قافله راه رفت چلی | آمد بقیل کاه لیلی |

همچون چه دیار یار را ده
 بگر بست که کعبه من است
 زان کعبه کجا قرارم نو
 آن کر طلبش کعبه بویید
 کف این و بر شتر نشاند
 میرفت جاز نای محل
 زان راه بهر قدم چاره
 و در خون شده غرق چون
 چون بود کعبه طافه
 گردید خزان خیر چندان
 حال محزون
 مستبصر

افتاد بجا ک و در و بی بالید
 حاجت که جانم این زمین
 گزینش لیسلم کند دو
 از کعبه نه زمین دیار جوید
 زان جاش تباریانه رود
 از کر به او مانده در کل
 بر جانش نهاده وافع تار
 ز او برش خار و میخیدن
 عقد کمر و درم کسند
 گزینش زمین مکه شد کان
 پیش و در کعبه بر و چون
 در حلقه زلف کعبه آید

کو یار ب ازین عیار جانم
 از بره شب غم سبیه رون
 در دست دلم سنا غنایم
 این دو دمر ابرای غنایم



ثابت قدم کن از انباشت
 زین فقر و امده است
 از نیست لیسلم بر و ان
 همچو نیم از و مانع بر و ان

| | |
|-------------------------|------------------------|
| مجنون چه کجبه دید خلیلی | رو کرد سوی دیار لیلی |
| کفای منشان ز لطف یار | چون افکار استخوانم این |
| هر کس که بر سلیم دیدند | از فضل عدم زبان او بند |
| گفت این و قدم نهاد و در | زان ره که رسیده بود بر |
| چون خسته عشق اند و غمنا | افتاد رخاها بیار |

اکهی بدر عشق صنم

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| هر صوت و غزل که چوین | مجنونی و لیلی و رانی |
| او را بدین گرفته بدخواه | خوا بده دل کباب آن |
| از جور زبان بر کردند | لیلی و هزار چشم و دندان |
| ترسید دل جگر که از شش | کاکاه شود پدر ز رازش |
| بر برشش غم او سینه زد | ز انبیا شکفته کل بر زد |
| از کوه میان او و مجنون | دیوار اید کشیده کردون |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| پند رخسان سیاه کاری | چون شب رستار شکاری |
| صبری بشکجه بند میکرد | دستی بد عالمه میکرد |
| دشمنش بد عاز کرید ز خون | چون دست خا نهاد و کلکون |
| بیکر و زلفن کر به نهان | وز غرقه همی نهاد و طوفان |
| روزی بر داور ی ملک | میشد پرش میان بار |
| بر زمین چه ملک بر آسمانی | در طوف رکاب او جهانی |
| ما کاه شب در سرانی | با لاله و بی غزل سرانی |
| میخواند قصید های موزون | از لیلی در دشت و مجنون |
| کرد از غم این و حسن ان دای | مشاطه و مو بر کمر بجای |
| شاه از کلمات عشق لیلی | بر هم زده شد چو شد لیلی |
| آن مطرب نوز ناک چوین | در خلوت خویش پروازان جمع |
| گفت این غزل از کجا شفتی | دین شعر گفته که کشتی |

لیلی که و از کجاست فزون
 آن مرد غریب شاه نشین
 گفت این غزلت شعر چو
 دیوانه و خری جمیل است
 در عشق و بی از جهان بیرون
 از بسکه بغیر فغان گردا
 زان حرف خطا غم آلود
 زبید که فاش کرد و این را
 با شکسته منی ز دوستی
 فرمود که خوشی به بود
 در بادیه سرحد پرورش
 شد خوشی و تیغ آتشین تا
 دین عشق چگونه بوده و چون
 و آن پرده ز رازش براند
 آن آبله پای آتشین
 و آن دختر شاه این قبله
 در دامن کوه پاک شد
 کوه از همه سو خاک گردا
 چون خار به بر باد شد
 و اما ج ترانه کرد و این را
 در کوهرش آورد و شکستی
 و آن عاشق خون گرفت و چو
 ساز و شکم درنده گشت
 و او ش چو زبان مله مرا

میشت بدست خنجر کین
 تا بافت چه مرده آتش کین
 صد کوه بستان چه او بی
 چشم از رک خون رشتن
 باز نوش از استخوان پنهان
 چو کان صفش و دوی دین
 کر تیغ زدندش بناگاه
 خوشی رخسار خود خجل ماند
 افکند کمان و تیری را
 میشت و همی گریه چو
 کین را چه کشم که جان نداد
 بر رخش خون او چو خرم
 سو بان زده ابرو آن پرده
 با خنجر شکسته ز بر کین
 او بخته آفتاب موی
 با غی هم سرخ سبک
 چون شاخ نهال خشک افتاد
 کعب آده همچو کوی پرده
 از ضعف بدن بودی آگاه
 پایش ز سرشک او کل مانده
 شد باز پر غمی به وبال
 چون برق فکده ز بر چرخ
 چون مرده چو استخوان ندارد
 خوشی که ندارد او چه خرم

شد چاک بسینه اش فروز
 گفت این وفار ز رفت و
 زانکه ده دل خرابش
 همچون بخت چشم بزخون
 گفتارم ای جوان چو بوی
 برت مکر از گمان که بگوید
 یاد و دلم ز دور دیدی
 گفت آدم از دیار بارت
 همچون ز حدیث بار بخت
 گفت آن سخنی که دانی از یا
 مرد و بر سر دگفت زوری
 شعر تو چه شمع دل بر آتش
 بر خود در دوزخم کشودن
 آهسته نهاد بر رکش دست
 دست آید گشت و دل کباب
 و ز کرب بخون گرفت بخت
 کرد اجل ز من چه جویی
 آماج وی استخوان من بود
 در جستن آتشی دودیدی
 کاه کاه کنم ز زور کارت
 با او بخت و عذر با خوا
 آن گویی و حدیث غیر کذب
 در خواطم از تو بود سوزی
 میخواهم و دیگرستم خوش

دیدم چه حال فرق بست
 بر بای در بچه خودم خوا
 گفت غریبی بسوز رخوان
 من رشته آه در کشدم
 هر بیت تو کش کوش میشد
 چون شعر تمام شد مرا گفت
 روزی اگر شنیدی بنی
 گویش بر سیلی گرفتار
 از قرعه جرخ ماه و سالت
 با آنکه دلت کشد بسویم
 ز سم که سرت بر بندار کین
 همچون چه پیام با شفت
 ماهی بد بر بچه نشسته
 آب از تره آتش از لب افشا
 و آن نیز که خوانده ز سر خوا
 در لطم تو در کمر کشیدم
 چون صورت چنین بخت میشد
 کان نیز فلم که این کمر
 یک لحظه بجهنم نشینی
 کی چو کل من نشین غار
 بر تخته خاک در حالت
 روزی دو کد رنگن بگویم
 با من سخاوه سر حایلین
 بخود شد و با خود آمد و گفت

چون کشتیم از برای بد را
 آن زنده بیدار باشد
 سر به که قد بجوی و لدار
 بشکاف دلم چه بر نور و
 در دوزخ تن کرم نهستی
 خونی چه شنید ناله آتش
 بوسید زمین درفش از پیش
 پیش ملک اندازده دور
 چند آنکه خرابه داد و دم
 یا ناکه بدشت مرده شد
 چون دیدند مخالفت جوئی
 زین قصه بخانه چند دلش
 بر بنیر منب بکنم که عار است
 گوشت عشق یار باشد
 کین دانه در از زمین دهد با
 وین روز ساه من را فرو
 خود را و مرا کنی بهشتی
 و ز تیغ طباحه خون خود
 بجای سراو بکشد سرخوش
 کی قهر تو را از زمانه مقصور
 آن خانه خراب را ندیم
 یا جا نوریش خورده شد
 کان خال نشسته از روی
 در رشته کشید باز از خوش

کاداره شنیده ام که لیلی
 پنهان میکند اگر نه خرم
 مادر که شنیده نام لیلی
 کفا غم لیلیت چه گویم
 لیلیت بغم غمان سرده
 او زاده چه چشمه چشم پریم
 کونی که زنانه فراوان
 روزان و شبان سخن بگویم
 از وزن و نظره در و بام
 چند آنکه در بچهای خانه
 از دیده خون فشان کرار
 می رسم از آن که تا قیامت
 با عامر پیش هست لیلی
 خون خود و عالمی بریم
 از هر مزه برکشاد لیلی
 وین زردی رخ بکوی تویم
 از روز که زاده جان سرده
 و ز کرب در آب دیده عالم
 هر یک به عشق لیلی است
 نه خواب کند نه خور و جویم
 بپند سومی گوه و دشت مادم
 اینا شتم از بد ز خانه
 بشکاف و در بچهای بدوار
 زین نمک شود شکسته نام

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چون شاه شید بهر ناموس | لبلی پس پرده ساختی |
| بر امن او ز آب نامیغ | دو بار کشیده ز امن و نیغ |
| انجا که نه روزن و نه در بود | نه مرغ و نه باد را کذر بود |

صفت لبلی و بیماری غم

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| لبلی ز که لوگو نسفته | پرموده بهار نشکفته |
| جان و اروی آب زندگانی | دل کرمی آتش جوانی |
| کله سینه باغ زندگانی | بختانه کفر و عشق بازی |
| کله آتش کفته تباہی | از باد و عای صبحگاهی |
| رویش ده نو بهار خوبی | رویش سخن بهشت و ملوئی |
| پیکان کرنا و کت ملاست | طرح افکن فتنه قیامت |
| فرش قطلعش تباہی | هر روز برآمد امشبانی |
| ندیشه فرون نمک نیاوه | بالاش کشیده رخ کشاوه |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| بر کل که بازه باغش افروز | فی یار هزار داغش افروز |
| هر دم که فرون شدش مست | آمد نکیش بر جبراحت |
| می بود دل از جهان کشته | دفع بدل و دومان کشته |
| هر صبح زود و آه ناشام | بهر و علم سباه بر بام |
| از سر ز چشم مشبارش | کجلی شده جش ز رخاوش |
| چشمی ز بخشش خماری | رو فی ز طبایع بخشکاری |
| از آتش آه و سوز ناله | پر و داغ خوش و بی باغ لاله |
| در زلف دو تاشق تقدیر | چون جد دل ز رسیان |
| با کس نفسی نمیزد آن ماه | کز نور دلش می شد آگاه |
| زان کرم شد آتش فروزا | کو سوخت بسینه داغ سوزا |
| زان خمیده ابر با سیه بود | کز نور دلش بخرج شد بود |
| کشت آخرا زان بلا و بیمار | چون مردم چشم خویش مبار |

گنار لبش که بود خندان
 میوشت دلش چه سنگ کانی
 زوهر رک آنسین جان
 از تب که نقش تباب گشته
 چون مایه میوشت جان
 او و فوخ از انشین بر شیا
 مادر پدر بلا کش او
 رفت از همه شوهر شواری
 فرزانه طلیب خوب و بدی
 در شیشه جرج گاه میوشت
 کریمه و جیستن و دانی
 جان همه خلع را بدرمان
 بنده را بلا ندر آب و دندان
 کالشی بدش از درون و بیرون
 چون برق جسته همانسو
 مانده آفتاب گشته
 در روغن مغز استخوانش
 و زو فوخ او جهان بهشتی
 پروانه شمع و انش او
 جسته طلیبی از دباری
 کاندرتن مرده جان میوشت
 و ناله مزاج آفرینش
 چون آب شاخ هر کبابی
 که طارده فلک نکبان

طرب نامه بر کهای اشجار
 از چوب او یب کرده تکرار
 چون رفته سحر و مه بایم
 تا دفع کند قهران ز خوراک



طلیبی که نظر بر ویش انداخت
 چارهی عشق بود و شش
 چون دست به نبض او نهالید
 چوین مار که بریده نهالید

پنهان ز کسان کر خلی
 کین تب نه ز سوز احتراف
 گویند حکایت ازین را
 گفتند ملازمان که این مرد
 این غمزه عاشق جو است
 این در تب عشق و فنا است
 این موده بکمر خشت و لای
 چون کشت طیب جان آگاه
 در چاره ظلم بند آن کرد
 یک سجده از دبار لیلی
 ناکه بفر سبیل بوست
 بالیلی خسته گفت کا کنو
 پس گفت بجرمان لیلی
 این کربانی آتش و آفت
 بنم مریض و شوم و دوا
 پنهان طیب کی توان کرد
 دین قصه فسانه به است
 و از است عشق ازین زبا
 و آن سخته بگریه یک گیسار
 کردوری خور که از دانه
 کو بخریه کرده بود آن کرد
 رخساره نهاده چون سبلی
 منشی کل چون عشق و دوست
 بودم بفرار کاه و خنجر

دیدم پیش گفته بوستانی
 میکرد بسرو و کل نخای
 حالی که ز دور ویدر بوم
 بنشانند بگریه های زارم
 کی ابرو و ابرویت کشاده
 داری جبری ز غمگسارم
 و آدم خبرش که آن و فای
 از تب شده بتوان بر بوش
 من کاهه سویی او غمزم
 چون عارضه نور آید بید
 زان جمله که سوختن عشق
 بگریست نیاله کی طیبم
 بر غلغله اش چو باغبانی
 وز یاد تو میکشد آبی
 چون مشغولان و وید بوم
 با خود بکمت سرجو بپارم
 در وی مری من طلوع داده
 کاید ز دم تو بوی بایم
 از بجز تو گشته است بیمار
 همچون من مهندونی در نشن
 در مان توئی و من طیبم
 چون دانه در آب دیده
 ز دانتش دل سر از دانه
 در مان طیب من طیبم

رومویی که گذر کنی بسوز
 لطفی کن و اقدار بجویش
 کی سوز غمت عذاب جانم
 دردت تو جراح است نهانم
 شربت بلبت حیات جانم
 دردت تو نصیب دشمنانم
 آب خضری مباد کردت
 در دامن دلی مباد دردت
 خواهم بجای دست آمدنم
 لیکن ندهد در هم بد اندیش
 زان آتش دل که در تو بود
 در سینه من هم آتشیست
 کفش این دلمن نمود جانم
 بود آتش لب و رانم
 و آنکه پی بدید تو دشت
 این دست کل بدست من داد
 لبلی چه کلش بدید در دست
 از بستر تب چه شعله برت
 آن دست کل گرفت و بگرد
 حالی کل سرخ شد کل زرد
 یک معده میان او و من
 زین گونه بپایانست
 نازان و نفس میدن از
 آید زده و وحشت را و گریز

زان پس بیا نشان نفوس
 کردی شدن آمدن بر فغان

صفت دمن لیلی در باغ

چون سبزه ز خاک سر بر آورد
 تا دس بهار بر بر آورد
 در بزم که کل از چپ در است
 ششم جنت و سبزه بر جوار
 از قطره ابرو صبحگاهی
 تشکده لاله بر سبزه
 هر گوشه ز زعد بانگ فریاد
 کاشاند کلیم ابر را باد
 بر آب جهان ز بحر پر جوش
 همچون زنجار دیک بر پیش
 سر خار کل کلبه باغی
 هر شاخ مستند چراغی
 کفشی سخن از شجر مبد
 مرغیت که از نفس پریده
 در باغ موقت مطرا
 بران کعبه است نه بر باد
 الو با لوجه قطره خون
 از پیش شاخ حبه بر باد
 بر کبندی در بحر تقدیر
 برآمده تحت بند تمسیر

از بوی گل و بهار سبیل
 کلمه ای ازین شعاع خور بود
 هر چشمه حبیبی از زبان
 از ناله ناله های کبکان
 بستان چو بستان گل افرا
 کبک از جیش بهار در کو
 آمو که ز جام لاله شد
 هر کس در باغ انسان
 لبی چو بریده شاخ در
 هر خار که از زمین و سیده
 هر برگ و بری که از گل آمد
 میخواست که از سر فراغی
 چون میوه زمین نهاده در
 کز چرخ بای ابر نمود
 سبز از قدم خضر حواله
 با قهقهه کوهسار خندان
 نیلی ز نقشه کرده اندام
 شد شاخ بشاخ کوه و کوه
 فشان شده کوه کوه
 کز شاخ کلید بوستان
 از خرمی بهار نمید
 در جان فکار او خلیده
 بیکان غنیش بر دل آمد
 چون سر و قدم نهید بیانی

سر بر زنده از چهار کشت
 که سینه دران نهان ز غماز
 که سر مه زود و آه سازد
 بهلوی قبله بود باغی
 بادش فلک عطر مجای
 اشجار بستان سبز
 در آب چهار را بر دست
 از آب و موی نقش بستان
 کلمه که بهار در جهان
 لبی و در کربان بیدستور
 چون خیل بهار گلشن ای
 نمف بسته چارون بستان
 همچون رسیده چو بد است
 در رشته رک کره زنده باز
 وز کر به جهان سیاه سازد
 بر آب چو روغن چو عی
 آبش ز کوه کوه هر آسی
 از گل همه غنیرینه در
 دیننه اش از لاله در دست
 رویان شده لوح و کلک
 از گلین کرد باوان
 رفتند دران بهشت بر نور
 کردند صبح گلشن چای
 کلنا رخا نارسنا

هر یک به نشاء و لنواری
آن برک بنفشه خال میگرد
وین خنده ز به جام مل ز
خوبان چو بهار گل بخنده
خوبان شده ز کس بچنده
لیلی چه نیاز و لنواری
بگر بخت از آن میان بری آ
چون دیده گرفت و دیده
بگریست که ای بهار و غم
دور از چمن چش بگلزار
ایکاشش قدم نمی به مشیم
بکره سوی خویش زده ایم

با آنکه چو چشت است گلزار
کف این و رقیب چاره ساری
پرو بود و فرخست پر خار
از باغ بخانه برو بازش

و بدن این سلامتی و باغ

نوحه این بخور و لکش
کادم که چو آتش اند لهر روز
میز و بدرون باغ ای
شابی که چه بخت خود جوان بود
ز آنجا که جهان سلام کرد
چون ناله لب لبش خبر کرد
در گلشن سزه بود آن ما
هر گل که بصحن بوستان بود
چون ابن سلام سوی الن

از دوه چمن فروزدش
در محرم باغ بود و لسنو
پرو ن بکندار بود شای
در کالبد عرب چو جان بود
بخت ابن سلام نام کرش
در باغ ز بخت بنظر کرد
چون خور بگوید سحرگاه
در آینه خوش عیان بود
ن غرقه آبروی آن بود

پای از نموده در گلش نهاد
 دستی نه که ره کند بدو با
 پای نه که دل ز خاران باغ
 رفت آخر از آن بهار گلشن
 زان راه بدل غبار ماند
 چون رفت بجای از گلشن
 در هر چمنی چه باد و نشانی
 همچون صفقش که در بدرخت
 همچون دوشده از آن شک
 خلقی بر سال در ره نمکند
 چون مردم لیلی انقش
 کرد وصل چنین بهار بر بر

کور است و پادشاهی
 خوشان بلند پای دارد
 بر دشمن و دوست هم دارد
 پس پروی رسول کرد
 گفتد بجم رسید پیوند
 کین سرور و آیه حجت
 چون رسته شب کشاید از
 نشاء و فتاده پست توان
 پیغام رسان ازین عباد
 چون ابن سلام این خبر یافت
 بخشید بهر قدم سخی گنج
 از وصل که سایه خواهد انداخت
 کج نوز و سیم هر چه خواست
 یک بار و هزار سایه دارد
 هم گنج و هم از و باست
 و او از او قبول کرد
 تا خبر کند روز کی چند
 و بن کاسه مه درست کرد
 در رسته عقد او گشت بر
 در سایه او نشست توان
 داد ابن سلام را انبار
 از شاخ امید خوش بر داشت
 پیغام دهند را بهار
 باخت روز و هر میاشت

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| میداد بخلق کج بسیار | بجست دمای صحت بار |
| لیلی که ز غم دیده می | زین واقعه مرگ خویش |
| از روزی که پیش بودش | غم روز بروز میفرودش |
| از آنکه شکست باشد اندام | حالش چه بود که افتد از نام |
| و آنکس شود از شراره کش | چون باشد اگر قدر نشن |

نوفی نوزل به حال مجنون

| | |
|------------------------|------------------------|
| بود از ملکان یکی مهرور | بر هر که سریش بود سرور |
| شاهی فلک افسر و زمین | چون جرح قوی دل و قوی |
| سرخسیر افکنان ابام | نام آور عهد نوفش نام |
| با هر که اجل صفندی بد | گروی برشش بفرق کند |
| با هر که بجست بار کشتی | تنیع اجلش حصار کشتی |
| از و کشش عشق او جبار | بر سخت نشسته با برنجیر |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| از کف شنید حال مجنون | باریکتر از حبال مجنون |
| هر واقعه که زویش بدی | گر جا مه زره بدی در بدی |
| چون دید که یار او بکانه | داد این سلام را زیاده |
| نالید و گریست ساغنی خند | و آنکه بکشد ای خور و سوز |
| کین هر دو شکسته را را با هم | یعنی که بوصلشان رسانم |
| پیوند چنین غم و کس و دانا | بندم ز زبان تنیع فولاد |
| گفت این وز روی شمع خورشید | آراسته اشکری بیاراست |
| میراند پی مراد مجنون | چون شیر فلک بکوه و بهلو |
| تا ز جو طلال بعد یک ماه | بر قلعه کوه کج خرگاه |
| مجنون طلبید از آن هوای | دیدش بدی ز روح غالی |
| سرشته تن ز جان گسته | در جاده عدم رس گسته |
| نوفل که جرأتش بد | در کریم جو چشمه دلکش بد |

از رخسار رونده شد بیاده
 بچون نشناختش که شامست
 گفتا چو همایی ای نکو زانو
 نوافل بگریست که فغانم
 خواهم که جهان کنم فدای
 بچون قدش نهاد بر در
 و انگاه بگردان نکو گیش
 گفت این سخنان باصوات
 رخسار خود آمد مرا دم
 بازین کلمات خوش که گوئی
 که بگفت تو کام من برارد
 و بگریست بکی بکار باید

نوافل بخدای خور و سو کند
 که از نو جهان برون بزند
 تا چون کهرش کنم هیتا
 لیکن بلباس عجل جا کن
 بر آدم از او میست میلی
 پذیرفت باب دیده چون
 نوافل همه خار باش در دم
 آورد ز پهلویش بدر جو
 بر زخم تن برهنه اش جوش
 بر لبش بر همش تن ریش
 ناخن بگرفت و میسودش
 ماهی دوسه از طعام بر آب
 که با بی تو بر کشایم این بند
 از من ز بی تو در کندش
 غزال کنم من آب دریا
 وین خوی درندگی رهان
 وحشی تو کجا رسی بلیلی
 که خنار زود چه خامه برو
 بر کند و نهاد میل منم
 جنبید کباب لهر جو
 شریف رنجیه بر نقش جوش
 پوشید لباسش از جوش
 در پرده سرای خوشن برین
 میداد نهال خشک را آب

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| هم دماغ جو رکهای لاله | خوردند می از یکی بیاله |
| در سینه هر دو کوه اندوه | کرمان چو دو چشمه از یکی کوه |
| چون قرب چهار ماه بگذشت | بچون ضعیف تن قوی گشت |
| فریتن لاغریش زخون | اماس چراغش فروزون |
| از سهری رخ و میدوروش | شد در شفق افتاب پوش |
| از خون تنش آبدار کردید | جان در تنش استوار کردید |
| بگذشت جنون و بافتن | از مرده وصل و نرمی جان |

مجلس نوافل و حال محبوبان

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| روزی خود و نوافل از سرگاه | بودند به نرم می بخرگاه |
| بر می ترازوی دو عالم | نار و نعم بهشت از دو کم |
| کفتی غلی که نقش آن کرد | از نقش بهشت امتحان کرد |
| دفع دایره بود جنگ برگاه | دل لفظ و در میان گرفتار |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| ولها چه کس کشیده آینه | در پرده عنکبوت بی خجسته |
| مانی که زنی کشید آواز | چون بلبل از بی نوا ساز |
| مطلب چه گرفت عود دوست | از سوز درون می گشت |
| کیوی کمانچه از ترنم | سوزان شده در دماغ |
| از عکس رخ آسمان ساده | در هر دلی آتشی فدا |
| بچون ز صدای رود مرده | بادی و تاب در دمانده |
| نوافل قدح شراب بگلگون | داد از کف خود بدست چگون |
| بچون ز شراب در آن خیل | زان سان که خوابه رارسید |
| میگرفت چه مار سر بریده | بیزان شده نارون زیده |
| بکریست نباله پیش نوافل | کی بر کرم تو ام قوی دل |
| ای تشنه راه برده زارم | وز آب فکند بر کنارم |
| از بحر غم کشیده دبر | واقفند به نیمه راه لشکر |

| | |
|---------------------------|------------------------|
| لیلی من آواز اراوت | بنشین سلامت و سعادت |
| تا من ز برای فرق مجنون | تا جی گنش ز دور مکنون |
| در کشت مرا تو خار کبری | کلر ارمیان خار کبری |
| در باغ تو انبشی فردم | کل جنیم و خار را بسوزم |
| بان سر زمر او من ثانی | کافر طلبی و سر نیانی |
| پیغام رسان چه داد و بنگام | کفش پدر عروس خود کام |
| کین گفته نه لایق جواب | اورا چه مجال این خطاب |
| بر اچه کند سحر نبیدی | بنود چه سحر در بلندی |
| کوه اچه ز زردم از تر یا | بی سایه بود بقعر دریا |
| او کانه از برای تاراج | تا سر نبرد کجا برو تاج |
| آن کز بی سود می شناید | کی باز نکته مهره باید |
| کس ره نبرد بسوی انچه | تا نگذرد اول از لک |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| کردت بر آسمان رسیدی | مرا همه کس میر کشیدی |
| قاصد چه شنید باز کردید | گفت این کلمات را که شنیدید |
| تو فل سرش از جواب نامد | کردید چه کردی سر عما |
| زان حرف که کرد بر لوش کا | مجدد خویشش چو طوما |
| حالی زره نبرد پوشید | وز کینه چه از دها خودید |
| رفتند سپه زد و جوشن | چون صورت آمین در این |
| چون برق روان شد در دم | چون ابر سپه کشیده در دم |

جنگ نوبل سپاه لیلی

| | |
|------------------------|------------------------------|
| اصحاب عروس بر شنید | وز خانه گذار سبیل بستید |
| از طبل زدن که پوشش این | در کا و زمین شد استخوان خورد |
| در غره زدن بهفت کشور | فرزند کر آمده ز مادر |
| با دلفش از میدان نای | نه دایره بر گرفته از جای |

چون سبزه به یکدگر افتادند
 از گرد سپه که شد هویدا
 آواز خد نکست پر نشاند
 بچکان ز هوا بیانک شایو
 هر حلقه که بر تن زره بود
 از خون مبارزان بکار
 تیغ آمده بر بر سواران
 از مار کند بای ز سپاه
 جانی که شد از هوا بدین
 میکشت که ای یلان بچوید
 من گشتیم مرا نمائید
 جگم چه کنید من چه خاکم
 شمشیر به یکدگر نهادند
 خورشید نهان ستاره پیدا
 پیغام اجل بچکان رساند
 بر زبان چه ستاره از دم
 شاخ فی تیرا کره بود
 شمشیر جل گرفته ز خاک
 سرگشته بخون ز تیغ باران
 کشته صف جنگ نفس و سبا
 چون مرغ هوا شد از برتر
 از گشتن یکدگر چو جوید
 خور از بلای من رها
 صلی بکنید بر ملاکم

این خون که روانه بود ست
 چون یاری طالع نمود ست
 گردون لبرم چه تیغ بارد
 میکشت و می کر لبت و لبت
 آخر بنشانده گاه بگاه
 چون لشکر لبیش بدیدند
 هر کس شده بر ملاک او
 هر یک به تنش گمان کشاند
 گفتند دلاوران تنه بر
 فردا که رود زوید ما شرم
 سنگی لبر نمائیم او را
 گردید به خیلش انکهی جایی
 که از دیده من روانه ست
 یاری دلاوران چه سودا
 چندین سپهرم چه سود دارد
 لشکر بهم او بخونش در
 انداختید گاه دلداد
 بکروید بختش دویدند
 رو خون هزار گشته محبت
 بر سویی شکانی ایستادند
 کین شیشه را کنیم زنجیر
 به نامه بر دلاان شود کرم
 بر سنگت ز بیم این سپاه
 در سلسله چون زره هراپا

بچون شده بای بند و پیش
 خرم با می کشن پیش
 بچون دیده شل از سر کش
 بر خون شده حلقه می کش



رنج سبایی ان و لنگار
 کرد از رخ و نور فال
 چون صبح به شمع اندک
 از گر زب او گرفت ننگار

چون

بچون بر مید و را بید
 بر داشت سبایی از سر و
 لشکر ز دور و وصف کشید
 بیشتر ز هر طرف کشید



او از غیر و نای برخواست
 جفا د اهل زجای برخواست
 کز خیل عروس و بد نوقل
 رنج و نسی بهر بخت

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| چون کل برین نکند مجنون | تا همچو فلک بر زوش خود |
| میگفت که بگذرید ازین جنگ | و نه کشم این اسیر و لشک |
| نوفل چه شنید کرد و فریاد | فی الحال سبا بجای فرستاد |
| تا صلح شود ز زرش خود | ایلی نه ولی دهد به مجنون |
| چون از دو طرف ابله بود | مجنون ز هلاک و میان رسد |
| بی نی که ز حال صحنه گشت | رسن ز هلاک بر هلاکش |
| و بهر عدم که شک را است | در عشق بهین کر ز کماست |
| عاشق ز فراق یار موش | باشد دم آخرش دم خوش |
| مجنون که بهر سبیل بود | مرکش خوش و زندگی بلا بود |
| چون دید که صید دام است | جنگ و دیر به صلح پیوست |
| بر زور و رون دل بغیر می | کفتی که ز دل کشید سیری |
| تا لید بنوفل از دل ریش | کی من تو غره و تو بر خوش |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| چون یار بمن نمیرساندی | بهر چه گشت شمر به اندی |
| نمیشد بشمنی کشیدی | خود یار مرا ز من بریدی |
| دشمن سپه تو گشت اکنون | از من همه را بجوایستی |
| نیج و ز ربهت مکر زنج بود | کز کرمی روز جنگ فرمود |
| کفت این و قدم نهاد در | زان ره که رسیده بود در |
| بهرش عنان زد و رفت | چون خانه بای است رفت |

در دول گفتن مجنون خلی

| | |
|-------------------------|------------------------|
| بد فصل تموز از تب و تاب | بخارج آید گشته و زین آ |
| ش خلق سیفند از سیاه | بر تابه آفتاب مای |
| کفتی بود از هوای طافش | خاکستر آسمان پر آتش |
| یا قرص مرقعه و در سوز | بر تابه آفتاب جان سوز |
| از کوه زاده در آقا لیم | خبر خیمه آهمن و زردیم |

خورشید چه کوره نغزده
 کابنان فلک دشمنیده
 از سایه خنک نکش جانها
 کاشکده بود سایه باها
 مای چه گرفته آب سستی
 عریان شده از لباس سستی
 هر کس که شد از جهان دوزخ
 افتاده بخت در جهنم
 هر چه که زیر کل نهان بود
 از روی زمین بر آید
 کشت آب بخار و رفت بالا
 چون شعله از تنور دریا
 مجنون بمیان ربک سوزان
 چون شعله بر آتش فروزان
 او سوخته ز آفتاب چون را
 برابر همه سوشش باغ
 زبان به چه دوید چند کانی
 دید آموئی دست و پا بدانی
 حالی ریش ز پا و از دست
 بخشاد و بدست پای خودت
 صیاد چه از کین جهان بدید
 در کاسه کوشش استخوان و پد
 آمد همه جا گرفته دشنام
 کی از تو سگار بچشم خام

دیوانه کیت و بال من شد
 بخشد کیت ز مال من شد
 طفلان منت اگر پیا بند
 چون صید بخت شتاب
 صیدی که کشاده نو پایش
 می بایدیم از تو خون بهایش
 بخون بجواب گفت غم نیست
 از روی بکینه ست غم نیست
 کی عقل پسند و این و بد پر
 دیوانه من آموئی ز بخت
 بکند که این غزال ز بخت
 چون من نبود ز همه جان
 من جاشی فراق دهم
 کر یار بریده آسمانم
 از که کریده مار ناگاه
 گفت این دسلاح خود باد و آ
 از که کریده مار ناگاه
 کشت این دسلاح خود باد و آ
 وز دانه چنان خریده
 بکر بخت چه مرغ دام و پد
 میرفت چو کوه بار بر تن
 غار همه و اویش بدان
 از کرمی آفتاب تابان
 سر کشته چو مور در پیا بان

از هر طرفی که کرد و رفتی
 مانگاه زربک آتشین تاب
 آبی چه حیات پز زبانی
 آن چشمه لفره کون بفرست
 کشتی که چه پید مشک را داشت
 از خنجر مبد به چو سحاب
 در آب روان بلال رسد
 همچون زخمان مقام دلکش
 رفت از لب چشمه خور و آبی
 مانگاه بلال دید در آب
 کشتی ای بنفاره قایل دل
 ای کجند سحر راسل
 از کر به روانه کرد و رفتی
 سر بر زده دید چشمه آب
 در سبزه خضر و سباهی
 از خنجر کشیده از دل سنگ
 کرد آمده کر به ز باد آست
 بر چلک سوده جوشن آست
 لرزان چه ز باد برک سوسن
 نالان چه در آب آتش
 آبی ز که شربت عذابی
 در حلقه ماهیان چه قلا
 پهلوی صفم مقابل دل
 محراب ترا ستاره فدل

کوفتی چه من از چراغ تارک
 زین سو که بر سپهر داری
 روزی که رسی بیام لبی
 و انگاه بگویش ای دلارام
 دالم چه برین دلت گذشت
 شد با تو دلم بکی درین دشت
 آبجست کل تو با کل من
 بی نی که دروغ کفتم ای بار
 کرد و مرا مدل بد زری
 کر پی رخت از ملال کریم
 بادی که سویی تو شد کدایی
 ابری که ز منزل تو زد دم
 کشتی تو هم از فراق بارک
 پید است که داغ مهر داری
 زین غمره اش پیرس خلی
 ای کشته جدار من بنا کام
 وز سوز دل منت خیرت
 غم چون دو بود چه دل بخت
 زان سوخت دل تو چون کشت
 کرد و دلم به چرخ دار
 دیوانه شوی و کوه کمری
 چون چشمه هزار سال کریم
 جا کرد و درون دل غبارش
 در دیده من فشانند شبنم

گفت این و جهان کر نشسته
 از جای بحبت چون غالی
 بنشت و بگریه کوه کل کرد
 ابر سیاهی بر آبرش بود
 همچون بوی القدر نظر کرد
 گفت ای شرف تمامی ساء
 ای کاسه ماه فرص خورشید
 ای سقف سراج خارین
 افاتش صحیفه بهاری
 هر جانوری که در مسینه
 زاعی که پریم بسر کشود بی
 روزی بهوای کوی یارم
 اگر خیمه آب خون روان کرد
 شد بر سر کوه چون بلایی
 صحرایم پر ز خون دل کرد
 کاشفته چه موی بر سرش بود
 کش چون سبزه زبیده ره کرد
 اطفال سپهر را نمود آ
 بر سفره نو نهاده جاوید
 چو خاب رطوبت بهارین
 و همچنان قدیم روز کاری
 از مزخه تو خوشه صیف
 یا من شدم آتش و تود ووی
 اگر بگذری از تو چشم دارم

کریم گنجی نوروزن و دوام
 و انگاه به لبی و لاوین
 کان شعله خانه نور غمناک
 دور از تو نشسته با عذابانی
 بر شام که ان شفق دو صد پتو
 وان بر شدن شبنم کسار
 بر پشت کل هلاک افلاک
 من بخت چنین نبرد ز باری
 در سینه شکستم از غمت کوه
 صد بحر ز آب دیده خورم
 گفت این و ز کربش سنگ
 چون فصل شب ستاره فروز
 با سایه بنفشه بران بام
 کوی زبان آتش بکمر
 از نور چه شعله بر من چاک
 بر کوه چه زرد آفتابانی
 پر از من خون کشته است
 است آتش آه آن دل افکار
 بهلوی صغیف اوست خاک
 اگر ناید خودم فرو کنداری
 بسکت سبزه کوه اندوه
 و ز چهره دل نشست کردم
 فولاد شد آید اردر سنگ
 سنگین در کوه است بر روز

زوزان شب از بلال کما
 همچون گشت لغاری
 وقت سحر از غار شکست
 رخساره بخون کار کرده
 بیداد و یار بار بسته
 بجهت بد زهر تان چون
 انداخت کمان که چونند کام
 کار بر شکست دران غار
 در هر قدمش چه کور خانه
 سگی که بجایش افکندند
 آن عاشق نشد لب که جفا
 چون وحش رمیده از افشا

بهرت

میرفت دران خرابه و نیز
 زان شعله آتش فروزون
 هر جایی از ان چه زخمی
 زان کور چه مرده سرانجام
 چون کرد قتل گشت خبی
 از سینه بر بر آمدش جگر
 با جان تن مرده چون برآ
 بگریست بنالهای جان سوز
 در خیمه تو بهجو ماه کردون
 من بعد بران نرم گزین
 هر شب که به حجره افکند بی
 بر روز که میروم بجای
 از گریه او روانه کار بر
 هر جا به شده نور سوزان
 بر غلغل آراه و مال فی
 سر زلف بید و لارام
 آمد بدر سرای لیلی
 از پای فنا و گشت سیه
 بر حبت و قیامت
 گفت ای زلف و سر سبز
 من سوخته به جو شمع سوزان
 بایم زوداگر رود سر
 ابریت که سنگین دواز
 بر قیامت که میروم زیارت

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بر من فلک بارانده | قلاّب بلال و زوبان کوه |
| کرد و بستم زمین چاهک | از بیکه بسرمی کتم خاک |
| از شک بکوی توت معدوم | کز من سگ و سگ مرا کند |
| چون سگ شده ام من و دو دو | لیکن سگ تو نمیشود ام |
| کشایدین عطاران پیش | کردند چه کوه سنگارش |
| سگی که زدندش ز کینه | برداشتی ز روی سینه |
| میرفت چه برق نوهاران | بر روی چه تکرک سنگباران |
| واکه نه که بر سرش غباران | باز برش سنگ یا غباران |
| از کینه سنگ چون برش | بر کینه کوه رفتش است |
| سرمافش بر سنگ حش | پا تا سرش استخوان سگسته |
| چون رکن شجر خون اندام | بنهاد و در زبان و دو دو |
| ناگاه سگاری گذر کرد | بر حال خراب او نظر کرد |

بن

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| پیش پدرش و دید از راه | زان شعله چه دو کردش کاه |
| اند چه سگاری بدر حیت | وان آهوی زخم خورده را |
| چون ز قدمش ده بر | بکر بخت چنانکه از کان بر |
| شد بر جنبه با عصا بی | میزور فحاش پاشا بی |
| چون دید که باز گشتش | وز ورطه غم که گشتش |
| کر بان سویی خایه ز راه کوه | میزیت بدر دو دواغ اندوه |

وصلت لیلی با ابن سلام

| | |
|----------------------|-----------------------|
| مشاطه شاه فسانه | در کیوی خاکشید شاه |
| کازوز کر آب دیده خون | بیکشت بکوی بار در خون |
| لیلی بدر بجه نشست | میدید دوران غریب حش |
| که سوختش کاه میسرد | که سوختگاه آه میسرد |
| از دیدن او خراب میشد | بر آتش او کباب میشد |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| میخواست که بخود آید پیشش | در بر کشدش چه مرمزش |
| چون او که در زمانه وار | با او بمواقت خوردن |
| هر جا که برنشش بی افتد | بر خیزد و در ره وی افتد |
| بودند موکلان نشسته | چون قفل در سرای بسته |
| زان سوز کز آتش درون | چون شعله ز خانه سررون |
| ان خلق خوف و آرسند | ره بر مده و آفتاب بسند |
| خلق ز در بر چه سرایش | دیدند جمال جان فرایش |
| بروند مسافران و صفا | آوازه حسن او با طرا |
| بر شاه منبیل و خلی | کر و آرزوی شایع الی |
| آن ماه بنجیمه استخوان | پرون چه ساره خوشکار |
| چون کعبه جهانی از نشش | جوبای مراد از استیانش |
| آمد و در جنبه شکست بسته | چون عتبه میان خون |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| چون ابن سلام شد خبردار | زان مشتریان کرم بازار |
| آمد ز پی عروس خواهری | آورد و خزانهای شای |
| در بای نشسته همیا | پیش از فطرات آب دریا |
| وز غنبر و نافه نوده | در بار کشیده نوده نوده |
| دانست که میل کس ندارد | خبر بدم خود و هموس ندارد |
| وانکه بگذای خورد و سو کند | کز باغ تو ام میوی خورد |
| پایوس تو ام چه نیست و | جای قدم تو کوسم از دود |
| وانگاه کشید از غمش ریخ | بفایده چون طلسم بر ریخ |
| بعد از دوسه روز محمل ارا | نامنزل خود منازل ارا |
| در راحت روح و مرمزش | آورد و سوی قبیل خویش |

| | |
|---------------------|-----------------------|
| نوخانه این کهن فانی | زین سوز چنین کشد زانی |
|---------------------|-----------------------|

این کهن فانی که در این کهن فانی
دین از دین است و این کهن فانی

| | |
|---------------------------|------------------------|
| کافله زوز که ممدان بر روی | میرفت سوی قبیله شوی |
| از قافله نامناسبی و | بر وامن کوه دید مجنون |
| پهلوی زمین نهاده زلند | انگیزنده زانش دلش کوه |
| و ان جانوران خاک را | یک بیک شده داغدارش |
| چون ناله آورنده شفت | از قافله سوی او شد گفت |
| کی سوخته خویش از آتش آه | در بختن آرزوی بدخواه |
| توبادیه را حصار کرده | و امبود کری سکار کرده |
| بکر بکداری این هوس | در خود بختانی این جرس |
| کان یار که بقرار اوئی | در آتش اظهار ادبی |
| بشد بر غیبت و صداش | باشاه قبیله کاخش |
| آورده و در سر بر و نرختی | همچون شوکوفه از درختی |
| و اکنون رودان کار بدی | از خیل پدر سخا شوی |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| در گفت منت ز استوار است | ان قافله بن که در گذار است |
| بمخون زوش چه شعله جوشید | وز مای بر آمد و خروید |
| کرمان سوی محل آمد از دور | میکفت خراب حال |
| کی مرهم ریش در دناکم | در دودل و داروی هلاکم |
| کز آنکه به از منی ندید کی | پونده چزار من بریدی |
| بیانی به محبت به هر فن | باید هزار منی به از من |
| دستی که توراکشد در انوش | اندست بریده با و از دست |
| چشم نکرنده تو مادام | از پوست بر و ن چه تر بادام |
| گفت این و طیان چه مرغ کی | سرکوفت لبک و سنگ کی |
| لبی چشید بر زده ای | کز خرمن مہ بنانده گاهی |
| میکفت باب دیده کی بار | ای از قدم تو در و لم فای |
| پونده بخت تو ام از ان بود | اکنون رسته بدست دیگران بود |

زین راه و لم غیار دارد
 لیکن و کری مهار دارد
 چون مرده بخورد و آن
 کما یام همی بر دزدیم
 آنکس که بد و زخ آورند
 خود می زد و ک می برند
 کر این سلام شوی من
 دور از تو ثوابی من
 او با تو کجا بود مقابل
 گوشت بچلو و تو دزد
 گفت این و چار و در کدو
 راند این سلام مصل ماه
 آورو به جله گاه خوش
 بشاند و با این و پیش
 آن ماه شکت حال بخور
 از بار و دیار خوش دور
 از دیده هم زون چه بخور
 هر لحظه جگر فشرودی از جور
 فانی که زانک او در خاک
 از دیده و کور شو هر از
 با ساری بکمر و سر او
 فانی که زانک او در خاک
 در دست و کس عذاب
 یاد و زنی جگر کبابی

بوست پوشیدن مجنون کین تمام

مضراب کش نوایی جنگ
 از رسته سطرار و اینک
 کما عشق و سنانی
 بود این سلام رشتانی
 از کشور خویش پادشاه
 لشکر کش قلعه ای که
 با ناله و نری رفیق نشان
 هم مطرب و هم ادیب
 کلبش که رشتان نو
 اگر ک کله ای کرک بود
 و ایم که راز روی بام
 بر دی بقرار کاه مجنون
 نالیدن زار او شفی
 این بی زوی آن سرو کشتی
 یا هر شبان با و از آن بود
 گو هم دور و دام رشتان
 نی نی که زانک او در خاک
 بود آب و گیاه کلبه بار
 روزی که غرق کرده در
 پیش که بان کرست مجنون
 گفت ای که از صلابی بود
 جاوید بماند در سحر

در سکت فلاخت نهاد
 هر گز از زبانی ابرو بست
 یکشام چو کوسفند در بخت
 باشد که به پیش که خندان
 یا آنکه به کوسفند وارم
 چون گفتن او شبان بخت
 بخت نامش کشید و در بخت
 او را دکان ز در و چهار
 میرفت چه کوسفند بریان
 چون با کله کوی یار با کرد
 بخت بکرد خنده دوست
 می گفت بسوزنیه کلابی ماه

در

در رسم که چو پوست خوشش
 کرک از کله توام را باید
 خایه من از توام درین بخت
 چون من کلاما تو را بهر سو



تو بایم اگر کتی رخسار
 در بخت ز خرمی بکشم
 با بی تو که توام را باید
 بخت بخت گفتم سکت

چو بدلم بزهر خار
 افش این در کف دست خاست
 لبی بدرون خیمه لنگ
 بودش ز غلامان محرم
 آری بر ای که لبی اید
 بنهاد بران بخار مور و
 هر دم بهانه اش خواند
 انشب نشاء نام ولد
 مجنون چه صدای بلبلند
 چو ز درون بپرست کرد
 چون زار کعبه کرد آن
 و انگاه بناله صفناک
 افکنده هزار بوسه بچنان
 که خیمه حکایتی کند کوش
 در نیل غم از شب سیه
 طفلی ز جنوینان عالم
 مجنون هم از ان دیار
 مجنون افش رشوق مجنون
 زان نام خسته جان فانی
 مجنون طلبید ماه عیار
 نام خود از ان نکا نشیند
 آن ریش درون بپرست کرد
 لیکن زمان بوانست کرد
 انما و بهی طلبید غناک

رفتند بنا له خلق چند ی
 دیدند قفاوه کو سفیدی
 قصاب و بیفتن ساق
 سوبان زده ناسر کشید



عالی که شبان شنید و شتاب
 بزغال که کز کت پرده را پاش
 کفاشده کو سفید پمار
 من چاره نشاء سمنج نبار

د انگاه بجایه برو و چون
وان بی کله کو سفید بمار

حسن مار خیر محو نرا

سرباز کن حکایت نغز
کان لطف که ان نهفته در بو
لیلی که صدای بارشنا
پرسید ز مخرمان خانه
گفتد بعلت کزندی
شناختش بمان بچاره دی
لیلی چه شنید اشک چمن
گفتا که بگو سفید ز بخور
چو هست ز بزم سربازین

چون دیدش بان کشتان
از راز دران برده آگاه
گفتش همه واقعات محزون
وان هر چه شفق ز کرب و رجوان
زان پس بدو همراهان جان
میکرد شبان سخن رسان
بر کردن و موی کو سفید
بر نامه آن نیاز مند

داون بند پدر محو نرا

چون مدت انفراد محزون
بگذشت ز امتداد کرد و
وست پدر را برای ان بو
چون دست بین بران
روزی خود و مجموعی ز خویشا
گشتد بختش بیشان
جستد چراغ دل به ابوه
از یخچر های کسب کوه
آتش زنده وار بر دستک
بگرفت قد حیدیه بر
ز آتش زنده بشنک ساد
آتش بدل جهان فدا
چون دایره در پیش بر تاب
میرد کمر جنب کی پای

ناکه کوفی شیند شوریا
 چو ناله مرده ز کوری
 شد بر سخته دل با و از
 دیدش نه چنان که دید آفتاب
 افتاده ز آتش و شعله
 چسبیده کباب و اجرت
 پیداشده همچو کاه و دیوار
 چو بر سپاه و برق نور
 باموی قش سر فروزان
 جان رفته از خراب حالی
 تن عورچه جامه غم از دست
 سر چون بی نور یا سخته
 رکماش بر استخوان اندام
 سر تا پیش که بر خلل بود
 و ندان زوده دم اجل بود
 هر دم که رسیده دم کشیدی
 خود را ز چه عدم کشیدی
 هر لحظه که دید تا فرودی
 مباد زمانه آب برودی

چون دید پدر بر گرفتش
 چون میل بیدیده در گرفتش
 همچون نشاوت کوه کس بود
 هر چند که مرغ او قش بود
 کفها چه طلب کنی ازین عود
 نوزنده چه میکنی درین کج
 کفها پدر تو ام بدین سوز
 وز روز بد تو ام بدین روز
 رخ بر رخ او نهاد و محزون
 کردش ز سر شکسته و زبون
 هر یک دلی از فراق بر درد
 آن گریه بر این و این بر آن
 و آگاه ز گریه چشم بستند
 در برش بکد کر نشنیدند
 کرد آینه خویش و آشنایی
 کنند بیدیده غار پایش
 و بستن ریش او بجا
 کردند هزار جامه باره
 بگرفت پدر قش در آغوش
 و ز سوز دلش چه و کیست
 زان جامه که بود در خور او
 پوشید ز بای تا سر او
 و آنگاه بر روزه دار و برین
 بنهاد طعام و بر بختین

بکه داشت چه مری می برش
بگریت بآه و ناله بش
کی جان پدر چه غارت
با بحث بدت چه یاربت



چرم بدل آتش میگیر
در جنبه میفکن آتش نیر
مادر طلب تو پای دارم
در باب میا میخارم

زان میش که از هم ستانی
کس را بخار من نیایی
باو اغ نو کشم از جهان دور
شمع لیدی و آتش کور
و ایتم که بوش من عیانت
کان بر زمین این بر آسمان
شد بهر نوهر سخا فی اگره
محراب و عای من اندوه
بر روی مرا سفیدی افروز
شام اجلم بلال میود
مردم که بدیده بود نورش
سر کند و دیده گشت کوش
از بس که خمیدم از زبونی
جانم طلب آمد از گونی
من سر پیشب کور مانده
نوسر بفرار کوه رانده
بر سو بقه تمید بوم
جای قدمت ز خاک بوم
از پری من یکی پندیش
واندیشه کون از جانی خویش
چون باد و زمان بهر زه کردی
ز آمد شد خود میان کردی
آب از حرکت بخار یابد
مصافی شود از تر یابد

| | |
|-----------------------|------------------------|
| کشتگی تو بخوا فلک | بسیار چه من نشاند خاک |
| حوشان ز غمت گشته خاند | و نذر طلبت گشته بالند |
| وان ما دور و درمندش | چون شعله ای شد بر آتش |
| که باید آشنای کردی | وز راه سینه و اندر وی |
| آن خاک بر کفم که غمت | در حشر را ورم سراز خاک |
| وان آه زول گفتم از تو | کرد و سحر ابد ششم روز |
| دستی که بود تو را دور | آنشکده سازم از فاه |
| کوبی که نور ابد و دست | بت الحزن کفم بیادست |
| چون نشید گفت لغزش | کز آتش سینه سوخت مغزش |

عذر مخون ز پدر و نظرش

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| گفتا نشیدم ای پدر پند | کامخت زمانه گوشت گشت |
| چند که با تو در حضورم | کهار تو نشنوم که دورم |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| نشید نصیحت تو گوشم | شاید ز جواب اگر محوم |
| طفلی که گرامه ز ما دور | هم کنگ براید او را دور |
| در گوش چه شود بند محرم | چون پینه گوش گشته محرم |
| زین کوه کشش زینک | انگار که محوریت برنگ |
| کفی که ز روی خاک بر خیز | زین وادی هولناک بجز |
| صد کوه بدل چو نه خیزم | صد خار بیای چون کزیم |
| من پشه زین بیای حسه | بر واز فلک ز من که حسه |
| در خانه گرم بری بدین سو | از خانه برانیم همان سو |
| آن مایه غمت در سریم | در خانه بدیدن که ایم |
| تو را ندیده ز آب دیده بیا | من نشسته بآب روی بیا |
| چند آن ندیده ام را غایت | زین ره که توانم آمدن باز |
| نه خرج که از رسن شود بر | بر نایم از رسن چه رسن بر |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| بر تیر بلاش نام این تیر | بر منیر کن از نشانه تیر |
| بر جانم از اخوان بی خاک | و ندان زده از دای اظلا |
| بار و بر من آسمان سنگ | سنگ لحد مکیست ز سنگ |
| منکر تو که بر قرار بودم | کان شخص نیم که بار بودم |
| کلبن چه در آتش افکند بی | خرداغ کلی چینی از دی |
| از شمع چه دوده ماند بر | تا یکی شب کند فرون |
| عنوی که ز کالبد بردگان | پیوند زیر کی شود باز |
| چون نور جبر اغراب و باد | کی باد پس آورد بغیر باد |
| کشتی چه شدت که خوش شد | وز کر نه خون نظره بندی |
| از خنده کسی که شاد باد | کارش همه بر مراد باد |
| انگس که بدیده کریمه ام | لبهای مرا خنده بر دود |
| انکار که خانه پاک کردی | وز کو تو کیم بجا کن کردی |

اکون

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| اکون که بدین عذاب دیدی | بندار مرا بخواب دیدی |
| کشت این وجه مرده ز کل خوا | عذر از پدر گشته دل خوا |
| زان گونه گرفت و بر رخسار | کافه بد رحمت خشک الت |
| رخ سوو بدیده تراود | بوسید زبانی تا سراود |
| هر جایی که بود بوسه کاش | بر آبله شد ز دود و داس |
| و انگاه قدم گذاشت درو | چون برق بویخت بر و بر |
| بیکت بکوه و دشت هر جا | خار همه کوه و دشت بر جا |
| شد بر نجانه باد دل ریش | روی از پس و چاه غمش |

حال مجنون ز وفات پدرش

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| روزی که هوا گرفت تیری | میرفت بسوی صید پیری |
| در دست گرفته در میان تیر | دل در پی آن مکان آن تیر |
| هر ناوکش از مکان زرسنج | از دیده غبار برده بر سنج |

| | |
|-------------------------|-------------------------------|
| از زور کسان چو گیس | بگذشته ز کوه و سنگ شمشیر |
| در خرمین موحرر بانی | او کرده به نیر موشکافی |
| بیرکش از کمان علاج | پیش از نظر آمدی باماج |
| وزیر هوا فکندی آن نیر | هرگز بر زمین نیامدی نیر |
| هر نیری که لولوا انداخت | صد نیر بر بون از ان فی انداخت |
| کلبش که چو زوزک آورد | صد اموی چو یک تنگ آورد |
| در دود که دو پر خنج شد | شد کاو زمین ز ناختنش |
| کافه مکات از ان جهانش | هنگام جیدن آسمان کبر |
| هر پنج که بازویش فکند | از بازوی شیر پنج کند |
| چون نقش پلنگ و مهابت | در هم زده کافه مکات شد |
| او تر فکند سکت و وید | او دو حشید و این درید |
| چون بر سر کوه زدنک چند | وز قبضه کشاد ناوی چند |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| برشته کوه وید مجنون | چون سوخته کوکبی گردون |
| بناوه بسنج کوه گردون | وز دیده کش ده خون بدون |
| میگفت سرودی از دل تنگ | وز کریمه همی نوشت بر تنگ |
| عالی که ز دور دید صباد | از کوه فرود وید چون باد |
| با سوز دلش نشاند وشت | بر داغ زبور سافتن وشت |
| گفتا خبری زیار داری | با آرزوی شکار داری |
| صباد ازین سخن که گفت | چون طالع او بر و برشت |
| صد نیر سخن زوشن بیانی | بیکان زبان نشاند و برشت |
| گفتای ز عطا و جهان دور | بر سفره شمد خورده زبور |
| جبران پر بر رخیم کبر | چون شمشیر کان نقش دیوار |
| از ماور و وزیر پد ر میده | باد و بچه و دو آرمیده |
| یا انکه ز جیل و دونهادی | هم آدمی ز دونهادی |

جز ما تم غولیش سرنداری
 گویا خبر از پدرنداری
 کان پر گشته طالع غناک
 افتاد ز پا چنانکه شد خاک
 رحلت ز جهان بیوفا کرد
 در آرزو تو جان فد کرد
 با آنکه ز دور روزگارش
 چون خانه خراب شد فرارش
 بجایار بجو احو تو نگذاشت
 کایا بجایا شد آنکه گشت
 روزی طلسم سراغ گشت
 داعی نهم از چراغ گشت
 کریم بجایش ز سوز و غما
 بر آتشش آور ساغم
 همچون ز کمان کشی صبا
 چون آهوی تیر خورده افتاد
 شد خاک لبر کمان و غما
 بر خاک پدر دو چشم بگرد
 از خون بختی در خاک بگرد
 بگریست پدر و ناله و آه
 کی سویی تو تا قیامت
 ای بوده بر این دل غم اندیش
 باموی چه جنبه مرهم ریش

دایم که زمین بدایع ماند
 و زمین کلبا بنجاک بر دی
 از شرم تو چون بر روز محشر
 از خاک لحد بر آورم
 از مرک خودم ذلیل گردی
 بر مورچه زور مسل گردی



زین دلو و دوسر امان دارم
 کلایم بچه و تور ابرارم
 کی بشوید فغان من کوش
 در چاه عدم رسیت سریش
 تا مقبره تور افرارم
 در قالب دوده خستیم

کوفت این وز دیده انگشت
 چون مرده فاده بشرف خاک
 ناکه شب همچو آسپاسنک
 ناکه شبی چه ظلمت کور
 خلق از ظلمات لیل مظلم
 در رخت آسمان چون کور
 زاغ شب از اخضران بسیار
 تا از در شب نور و جازا
 کشته بسیار شب انجم
 از ظلمت شب میانه جمیع
 کفنی شب کلفتی ز بخت
 تا انجم خاک نیز مثال

کردون دور و در شب
 کم کشته ز ماه تابا
 همچون زو عای او به تبیل
 در نیز کی شب از قیاسی
 آتش که دواغ کرده لب
 هر چشم و هزار چشمه خون
 چون شمع سپیده سر راورد
 شد کرد شب از جهان نشسته
 همچون سویی کوه مثل انداخت
 بنزیت در آسمان پر شو
 آگه چه ز مردن پدر شد
 بی یار و پدر ز خود بکینه

بر لبه بصد هزار سمار
 چون معنی حرف در سبای
 کف رنگ رزانه در خم غل
 بار یک چه موی سبکی
 داغ مینی کشته شب
 هر چشمه و صد هزار چون
 خورشید چه نور سر راورد
 و افاق کشته چشم
 از کور بدر بکوز خود جاش
 چون انگه بود بر تنه در کور
 چون شاخ بریده ز درخت
 میگوشت بهر دو دست سینه

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| او خسرو ملک عشق بی حش | بنشته بکوه نجد بر سخت |
| چون نوبت شاه چند فرست | از کوفتش دلش بر آمنت |
| وز جانوران وادی و کو | بر امن او سپاهی انبوه |
| مرغان شده بر سرش قدم بای | گر کر به بنشته در زمین بای |
| مرغی که نه روی شبان داشت | گوئی که بچنگ سخنان داشت |
| شیری که طارفت نمودن | از شاخ کوزن پیشه بودن |
| در خواجش ملک بالین | قالب زده بالشی بخارین |
| در پویه که آب گشت بپاش | بد موزه کلهوی از دباش |
| آهو بچه کرده در کنارش | وز پابه بدن کشیده خارش |
| رو باده بدم بر فیه جایش | سجانب نموده بر پایش |
| وز دافع شرار امش از دور | سر تا قدش ملک شد شیر |
| از بعد دو هفته بلکه ماهی | میخورد چه انشی کبابی |

| | |
|-------------------------|------------------------|
| شاهی که گیاه را چه پرده | بر بافته سر پوش کرده |
| باغی ثمر از کلاب سن | از چنگ دریده خار سن |
| از شوق که داشتند با او | کس را نکند شمشیر با او |
| هر کس که بسوی او گشتی | از دور بگرد او گشتی |
| از خوردن ناخن دو دوام | کشتی چه درخت خار تنام |
| از بچه که در کسان نمکده | بر سایه خویش کور نمکده |

بخت همچون نجوم گردون

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| رخنده شبی ز سر میانی | روشن چه سود در ششانی |
| از نور شب ابل خفته خاک | ویده صور زین در افلاک |
| از سایه دران شب چه یالی | بر روی زمین مانند خالی |
| چون کحل شب خزان کشیده | ماه آینه کرده پیش دیده |
| از نور شب سپید زاده | چون سرخ مسی که قطع داده |

هم طایر شب به چرخه ساری
 گیتی که ز کبوی شب و آج
 با گاه کشان که راه برده
 از شعله آفتاب خاور
 مه ساحه عالمی ز کافور
 بخون بچین شب فروزا
 منقرش ز سخیل ساره
 چون کوره آسمان خضر
 گفت ای فلک مدار پیش
 ای نانی او این عبار
 روزی که قدوز آسمان
 از خواب کران خوش بختی
 هم انجم به چرخه ساری
 و ندانم موده شانه طاج
 رودی شده سنگ ماه برده
 ز بر روز بر زمین منور
 انجم شده آسمانی از نور
 چون کوکب شمعش سوزان
 چون کوره آتین ساره
 دید افکری آتین به آفرینش
 ای کوهر تاج آفرینش
 مجموعه آخرین عبار
 با اخر بحث من فرات
 در بشود از منش کعبه بی

کی تیره شب به نور ورم
 ای زانش تو بعد و سوزی
 چند آنکه فلک بچشم خوریز
 چون شعله که بر سرم فروزی
 از شمع تو نیست گاه طلسمی
 چون موش ز بام شفق افلاک
 از دانه تو که گاه بر کم
 کس نیست که خواهد از تو دما
 گفت این و گفت نیاز بخدا
 گفت ای کرم تو دست کرم
 ای مرهم سیخای سوزان
 ای جاره شناس در دندان
 نور تو چراغ خانه سوزم
 کس شکیم چه دور و زری
 واری به طنا بخت در روز
 تا چند مرا چه شمع سوزی
 خرقه خانه سیاهیم نصیبی
 تا چند بفرم افکنی خاک
 تا چند دهمی بباد مرکم
 تا بهر چه میدهمی بیاد
 بر این دباک راز بختیاو
 نامت خط نسخ ضمیرم
 شب روز کن سیاه روزان
 فرماید کس نیاز مند

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| هر خار که رسته از دل کز | از تو سرشته در کل من |
| با درد و مراد سان بد | با سختی مردنم کن آسان |
| گفت این و بگریه زان | کف بر رخ و رخ بجاک |
| و خوابش از دماغ بهوش | خوابی نه که غم کند فراموش |
| در خواب بد باد و دلش | کز بادیه آمدنش کی پیش |
| تو به صفت کی بر لب | دل از غم و جانش از الم |

و بدن فاصد لیلی مجنون

| | |
|------------------------|---------------------------|
| چون زیر کین لعل خورشید | کم گشته بین چه مهر خورشید |
| چون جامه شب بپا جامه | خورشید چه مهر شب نامه |
| بر صحن شب آلی نهاده | خورشید چه صحنه انجم آیت |
| خورشید و دوات را ز تاب | شب چون بدوات ز تاب |
| از فتنه آسمان ز بهین | کین دیده کشاد و آن بزد |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| مجنون چه بر فز خسر مرده | از هر عذاب زنده کرده |
| بود آن سحر از زمانه بنحال | کز صفت شب بگویدش حال |
| از خواب شبانه چشم برآ | مبگرد تا تلی که ناکاه |
| بنمود شتر سواری از دود | چون بر سر کوه باره نود |
| مجنون ز شنیدن نسیمش | دو نیمه شد از امید و پشمش |
| ترسید که آن قد شجر وار | خار خیزد آورد بار |
| بگریخت چه آمو از جفایش | چون سگ دو دوام در |
| کز من مکر ز کاشتنایم | پیش تو ز پیش لیلی ایم |
| مجنون ز حدیث آن کوشش | بار آمد از این روش و آن |
| گفت ای شرت نهاده هر جا | بر هر دو سواد دیده ام با |
| ای کرده چهاره ات بجایم | دیوار کش بر لب سرایم |
| نگار کن این سخن که گفتی | کالتش بدم از دلم برقی |

صاحب خیر از سفر فرج
کی آتش عشق را حراست
بر لب بدست کبریش دست
در آبی عقل را غمارت
بی کردن هر درنده آری
در هلقه خدمت تو در طوق



سویو پیام بار دارم
چون شده جرح زین دانه
گر گوش من کی گذارم
بر خود و کرد او همی گشت
کفای که بیان کن آنچه کفنی
بر کو سخنی که و شغنی

بنام

پیغام گذار گفت بدید
سرودی که به فامش علم زد
شمنی که به شعله در نظر بود
در دیده چه میل سرمه زاش
وز کر به که رو بر راه بودی
چو را دیدم را دویدم بشم
پرسید که از کجا رسیدی
گفتم فسلان کر بوه کوه
جانش بیدم رسیدن نیز
از بسکه فشانده اشاکان
بر روی دل کبابش از کوه
چند آنکه بحیث از دلش راز
در هم سخنی بر بکده اری
ز سایه جلستان قلم زد
سوزنده زبانی تابش
بر خاک ز زکس سایش
بشکافه راه را چه دود
وز کر به بسوخت همچو شمع
زین راه که آمدی چوید
دیدم چو توان دلی بر خور
از جامه گذشته از کفن نیز
از کوه گذشته چون سخن
بر روی دود و دام است
خبر لیلی از و نباید اوان

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| چون این سخنان شنیدم | از کرمی خون دل بچو شد |
| کفای من زار و آن ملاش | همسیرم دو شعله از یک آتش |
| او بر سر خاک کوه و بر | من رکنه خاک کوه بر |
| او بای طلب زده بهر | من سر زده همچو پای برنگ |
| چو وادی او که جور آهم | جبهیدن مور ره نخواهم |
| انان که چه سایه ام بیند | کر باد من رسد بوسیند |
| پایسته چه بدم در جان | بر فرق چه برک بیدمشیر |
| ز جنان که منم کجا تو انم | کان غمزه سوی خوش خرم |
| دوش از دل سوخته قلم و آ | حرفی دو نوشته ام بطول |
| این دو در کاغذ از توانی | چون سرمه چشم او سیاقی |
| گفت این وز گوشه عمامه | در حلقه او فکند نامه |
| لجئون چه کشا و نامه و | افقا و برون چه پسته از پسته |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| هر حرف از آن که کردگار | صنای خراج زوایه طلب بطول |
| هر بوسه که زد بخاکش | هر می شد از آه و درویش |
| هر حرف از آن بدلش | از نور بینه نقش بپیش |
| چون خواندن نامه کرد آقا | از نامه چنین برآمد آواز |

خواندن مجنون عم نامه

| | |
|-------------------------|------------------------|
| این نامه بنام آن خداوند | کز عشق نبای عالم انگند |
| دارنده جرج برج | سازنده هر دو عالم هیچ |
| اوزنده که ذات اویت | او بانی و ملک او قد |
| دور و شب اوزا بلینش | شد مثل و کلید او پیش |
| اندم که ز امر کن و مید | نه شبسته احضه آوریده |
| حکمش بوسیده کواکب | ترتیب دهنده مراتب |
| صحنش که ز خاک مردم | اندیشه او هوشم آرد |

و انگاه نوشت کی دلارام
 نفس تو سرشته در گل من
 چو بی و چگونه میکند آری
 در دست زمانه جهان من
 نوشاخ گل پسر بونی
 شام و صبحم چو ماه و خورشید
 تا کی بدر آبی از دلی شکست
 هر دم ز غمت فغان برآم
 تا سر بکل از سر شک جانگاه
 این دل نبوده که بنوهر دم
 دین سر نبوده که بنواز و هر
 تو وطن بگری که بنوشاوم
 ای وایره فلک تو رام
 وایغ تو جراح دل من
 اموی که ام کو ساری
 چو بی ز طباخ شب و روز
 در چشمه دیده که روی
 در راه بود و دو چشم آید
 چون آینه روی غمهای از شکست
 و افغان غم از جهان بزم
 پنهان شوم و بر او رم آه
 در سینه که شد است در دم
 در حلقه منت کاسه زهر
 از دهان که زور دل بادم

گوشت دلم زور و و اندو
 هر روز که بنوشد علم کش
 بر لب نه که با تو شد حواله
 خواهم که بر بیابان ایم
 که خود مکسم نشسته برو
 تا دیده که شده ام رید
 با این همه سویی زنت هوشم
 که سیل عدم بر دوزجا بم
 تیغ و جهان بر کشیدن
 چون صورت آینه صدفین
 فردا که دست صورت فخر
 دور از تو در شب تاق بوم
 کاهی تن لا غم از آن کو
 در غم من غم من ز دشت
 آن شب نشاز دلم چو لاله
 لیکن نه مراست سر بیایم
 شمشیر کشیده بر رخم رو
 همچون مژه ناو کم بدیده
 در صحنه که گشت گشتم
 در عهد تو حکمت با بم
 از تو تواندم بر بدن
 پیش آفت از خضار آهمن
 سوز تو بر ارد از تو لم
 مویبت بدیده رسته شوم

اوست بهیلو و از انم
ای کاشم از ووی ربا

غزل بار بختون نگار

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| پرو تو از جهان گزدم | وز جمله گزشتگان گزدم |
| پرو تو از در لحد بابی | بنهادم و از جهان گزدم |
| اندکم که ز بیکد کر گزیدم | تو از دل و من جان گزیدم |
| من ساختم از جازه نشی | از بختمنت از آن گزیدم |
| در بادیه عدم دویدم | چندان که روان گزیدم |
| روز غم زنت بخت گزیدم | زان سوخته ام کران گزیدم |
| فرو انمایمت که امروز | باداغ تو از جهان گزیدم |

بختون چه بگو اند نامه بار
از حرف بگریه طلبار

زان بی که بخون دیده است
خوبین فلکی بجای حبت
بنوشت چه خط نو بنجامه
بر پشت ورق جواب نامه
با دل فلش چه بگریبان شد
خون دل از وجه رک رود
کشته ز لطیفهای موزون
کلکونه بگر معنی او بخون
بر حرف وی از دل پرده
چون غلغل عاصیان زد
چون نامه نوشته شد میلی
شد قاصد و بر دوش ملی
افرو و صتم ز نامه دوست
چون نامه کشود گشت دوست
او نامه همچو آتشین باغ
بکشا و چه داغ بندی از داغ

خواندن سلی غمناک بار

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| بود اول نامه نام آن با | کز قدرت او در است افلاک |
| زا اول رقم آنچه گزیدش | در غالب جرح نفس نیش |
| والتش که بود رقم بهر شش | شبی نبود موی بر روی |

هستی چه جناب موج قلم
 از ملکش که عقل کور است
 از حکمت او نشین خاک
 روز و شب از دست و پا
 و آنکه بوق ز ملک جان
 کی از نظر خود دور اند
 ای مرهم داغ بشکها
 ای لعل لب ز خون بام
 ای بر من حش در کشا
 چون مرده در شب قطره
 من کلینی از قبل داغ
 من جاسر در تو بار جان

از روی شده ظاهر و دردم
 نه دایره رخنه گاه سوز
 شد دایره دور گاه افلاک
 تاج ز روخت خواب مردم
 بشکافت جراحت دلش
 جاوید در آتش نشاند
 جان واروی دل شکسته
 خونین ملک دل کبابم
 راه و گری بخانه داده
 آینه کور دیده حب
 تو شاخ گل بخت و داغ
 سر کرده بر و ن زینت کباب

من شب پرده وار زار و نوحه
 از باد تو کر بکر به بوم
 وز مهر تو کر توان بدین
 خواطر بتو ادم از زمانه
 با خود چه بنامت پسندید
 خشم بدل تو کرده قتل
 آنکه چه تو غلغله دارم
 من در تو میرسم ز کسار
 دور از تو چنان سیده
 من که نه در حش و او بود
 بی بی که شاخ تو وفاست
 هم سوز شاخ تو برانی

تو روی بد بکران چه خورشید
 لوح فلک استاره شوم
 کیمت ز بین فشانم غم
 بر و این سلامت از میان
 کی باد گری تو امت دید
 زان مهر منت نشسته دل
 با غیر حرمت کجا گذارم
 در پای سخته نقش صدا
 کر ناکشده است غاری
 در روی فکن آب و در من
 چون من که نمی قدم کجا
 زین شسته چه ماه تو برانی

چون آینه سارم ای بر لب
 من خود زده چون بجان کج
 ز بنور چه کرد آن کج
 در سایه کلبنت چشت
 بلا و چه سخن کنی مقابل
 خندیده لبوی او نهی
 ساقی نتوی به برش
 در لب خاکش از چینی بای
 روزی که غمت کند بلام
 سوزم بتوازل بر آتش
 خیمت از به نیت اغیار
 شد مورچه آفتاب او

تا از همه در من آوری روی
 صید این سلام است نقد
 رانندش از آن کج
 یاری بدش بشاخ گل
 یاری زبان بگونه ازل
 الا جو بامش نشینی
 الا که بسا غش کنی زهر
 ما حشر گذارد در میان جایی
 بالو بکنی کذر بجا کم
 گزنا خوش آید و و کر خوش
 بندار که نیت خرمست یار
 پنداشت جبراع فغان او

بر خوان نشان مکن نهانی گوید که مراست نیز بانی

غزل نامه مجنون فکار

ای کشته قران من و نیت
 نام ز تو یاد هم نشینت
 کی دست من فداه کیری
 دست دگری در سینه است
 پیوند محبت رقیبان
 با ما کره هست بر حقیقت
 چون کنج و طلسم است
 سپهر بدن و دل است
 تو مهر کسان گرفته و من
 گو شمع هلاک خود گشت
 خار بست مرا بجان شیرین
 هر پای مکن در نیکوینت
 حالی که من از غم تو دارم
 نایده کجا شود یقینت

سر زلف کردن مجنون حال

گویند که دل شکافد از رخ
 این چنین ز چپین کشاید از رخ
 کز تب زدگان حال مجنون
 یکت سوخته بود و حال مجنون

معروف و سلیم دل در ایام
 او کافر عشق اسیری بود
 هر ماه رخسار بگریختی
 یکماهه غذا بد و سیرودی
 یکروزه روانه شد بدست
 در یافت با شک چشمه وار
 از بیم درندگان که ره
 بختون چه بجال دیده داد
 او بگشت شد چه موی از خال
 کفش چه پیام بار واری
 او مه که بهیچ از نو نیم شد
 دستور او سلیم چون بود
 ازاده سلیم عامری نام
 زالشکده وی اختری بود
 چون ماه نوشن کوه جستی
 یکساله عذاب روح بردی
 بر پریشان غریب بخور
 چون باد میان غبارش
 از دور سلام کرد و نشست
 چون مرد مکش بدیده جا کرد
 و آن جانور دن چها بدینا
 کونامه که از بخار واری
 بهیچ از من خسته میکند یاد
 اگر این بخش جو شمع خندید

کی خانه کنان وشت کس
 ای از پی خضر عقل درم
 تا چند بدن به سنگ سانی
 سکار صفت روخت درم
 بچاره پدر بداع کشتی
 و اکنون چه غمت زور داد
 و آن رشته که صبح و شام
 باز که چه زندگی سر آرد
 باباش که "عجبه ریش
 در بار که تو نقش دیوار
 غول هوست ر بوده ناگاه
 سنگی بسوی آرمائی
 رویت به سنگ و کیمت م
 هم زرم کشتی از درستی
 ناموی سراسر غرق آرد
 مشکل که کفن تمام نشد
 جان بر تو تن بکل سار
 پیش آیدت و میرد پیش

پنجوی کردن مجنون احوال

مجنون ز سیاه رونی خال
 از خون دل و چشم غولش خالی
 صد تبر کجای رسیدش خال
 بر کرد و ز کرد خالی

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| کها بتو بود غم محال است | باروی سیه چه جای خال است |
| خال از پی زینت زنگنه | در آینه خال زنگنه |
| مادر پدرم اگر طلاق است | چون مادر مرا بود چه پاک است |
| شیخی که بریده شد همیشه | چه غم اگرش بر بند ریشه |
| مادر پدرم چه سود و خد | گر صورت هر دو گشام پاک است |
| دورنده مرا بکار ناید | هم صحبت من درنده باید |
| کفت باین وز خال روی | در انجمن او دولتش باید |
| برفت چه باد سویی کما | وز چنگ درنده هم ترش |

رفتن مجنون بدیل سویی بر

| | |
|------------------------|-------------------------|
| چون دید سلیم کان رسید | بگر بخت چه مرغ دام دیده |
| شد جامه دراز پیش نشان | چون سایه ابر در بهان |
| چون دید که آن فداوه در | باز آمدش نبود از راه |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| مادر بر مادرش خروش | در دیک سراب دیده جو |
| مادر که پس ندید با خال | از بای فدا و ورق خال |
| کفت ای غم ناشنوده من | کویوسف کز کز برده من |
| کومر هم سینه فکارم | مادر دل در گندم آرم |
| جان در قدم افکنم روش | در سینه کشم بجای جان |
| بر دیده چه دارویش درین | بر بندم و دیده بندم از غم |
| کفتا که ز چنگ من برون | کی برق توان گرفت درون |
| چند آنکه فسون کری نمودم | بادیو فسون نکردم و دم |
| در چاره آن نموده بجز | بخت کند مای بد |
| مادر که شنید با صد اندوه | شد سنگ بدلی نان سویی |
| بشد زخمید کی بهر جای | رخساره کنان بناختن بای |
| جستش ز کافه های کسا | چون داروی طلبهای عجا |

نایاب در آب نوحه شک
 بکه اشته ایچنان زیاده
 از خار دور و تشنه و تشنه
 بشکسته نفس من جویش
 من میل در سرش چه مرده و
 طوفان زده بگلک عایش
 مادر که بدید حال زارش
 بگریست بر خیم جا بجایش
 از گریه بدیده گشت رویش
 چمنون چه نظر باور نکند
 گفت ای فلک از ضرورت من
 زنده شده حامل وجودم

پهلو ده برم چه رنج گشتی
 کما حاج که طبیبانچه گشتی
 بر رسیدن من که داد بادش
 کین جایی غناست نه غنا
 چون سایه غلام خانه را دم
 هر چند که زیر پا افتادم



گفت این در جای کینه خیز
 گریه و زاری شود گریز
 مادر زود و بدیده خون فشان
 بر کنده نهال زان شب
 کی مولش بچ و راحت کن
 هم مرهم و هم چو راحت کن

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| خون خوار در دم و بر دم | دندانست برآمده بخونم |
| بر درده امت بسینه و دوش | امروز گریزم ز آغوش |
| چون بر دکان ز کرم خری | زادی زمین و زمین گریزی |
| بادام منم نو مغز بادام | گر بهر تو ام سخته ایام |
| تو کوره آتشی من این | کالتش زمین او فدا ده من |
| خورشید نو که طلوع شد زرد | چون ماه نوم خمیده کرد |
| سوز تو که سر زوا زور دم | چون آبله آب ساحت خونم |
| تو فاری و رسته ز جام | تا لان ز جدا میت از انم |
| تو آتشی و دل منت جا | زانم شده سوختن چیا |
| ز آتشکده سوز خود چه دم | آتش زده گوید ار تو دم |
| بر خیز و بیا و مادر بر | در خاک کذا و راه خود |
| در زانکه ز آفت زما | همراه با یم نجانه |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| بگذار که با تو شام و شبگیر | اطفال بهیمه را در نیم |
| یا با تو درین نور جان نام | از دیده سباعا و هم |
| ایموی تو را بدن بخارم | آهوبره هم ز شش بنارم |
| آتش بر همت ز دل فروزم | وز راه تو خار و خن بسوزم |
| بر کوه بلند گریم از درد | وزر بگذرت نشالم گریم |
| کفش این و کشا و کیوانید | یکدست بموی بفرزید |

عذر بخون خرم ار مادر

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بخون بجواب مادر بر | کفا جکنم که رفت نقد بر |
| جرم از تونه از من خرم بود | گر ابلن تو سر نوشتم این بود |
| دودی که سببه بود قدیمی | ز آتش بود شش کلمی |
| حتی که گسباه کونه بشد | جرم از خنم نبل از وجه با |
| ایستیت که شد و با لم | شد غیل حیل من عالم |

من باغ عشق روی ببارم
 شیر تو مرا چه سود و درد
 مژگان تو ام که چهره الو
 پندار که مویی از تو شکم
 من خرقه تو بر کنار ازین تا
 این زاری دل بزم نشستم
 من شوق خنیا ل ببارم
 گفت این وجه کوه سایه
 میبخت بکوهسار چون باد
 مادر ز پیش وید بچند
 در روی زبید چون بفر باد
 آنان که بدو شوق بودند
 پروای کسی دیگر ندارم
 چون زهر فراق کار گشت
 از شیر تو ام چه مویی بالود
 بر شیر تو یک کس تر دهم
 دور است ز گرد آب کردا
 بگذار بحال زار خویشم
 مادر چکنم شیر خوارم
 از بادیه در کشید و من
 هم از خود و هم ز عالم را
 گریان شده روی موی
 برخاک ریش فنا و جان
 در خانه بدور میخ بودند

شش بآب دیده پاکش
 گردند دران زمین پاکش
 هم سایه کوهسار و هم سنگ
 بر دایره سحر کار
 در کنبه او زمین توده
 چون ذره در آسمان توده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرایی عاشق جگر خون
 زبیران خبر آورد ز مجنون
 کان خوشی کوه بسته بود
 دیوانه اشین سلاسل
 روزی که غبار غم بر آفتاب
 وز مادر دور و مند بگشت
 میبخت بهشت کوه دلخوا
 از گریه پر آب کرده بامون
 بنزد بدل از میان کان
 میگرفت در عدم بدان
 در صخره کبریا چاه کرد
 آن کنبه سبز وید در دست
 بگردانید باده پاکش
 گردند دران زمین پاکش
 هم سایه کوهسار و هم سنگ
 بر دایره سحر کار
 در کنبه او زمین توده
 چون ذره در آسمان توده

شد تا مرا حشمت آن گانی
خواطر بختایدش ز مانی
تا لید بطاق کیند آن نو
چون رشته شک و مار طنبور
هر جا که شده نظاره گاش
لیلی نبوشته و دوداش



دید این سیه الباده
در برش اوز زبان کناده
پرسید که این خای آبا
از هر که کرده اند بسیا
بگریه به طرازمان بارش
گفتد بچشم استیجابش

کین بخت که در برابرش
دور از تو مرا ز مادرش
مجنون بگر کباب ناکاه
چون شد ز وفای مادر آگاه
افا و بر جهان ز بایه
کاندام شدش سید چه ساه
بر سینه گرفت کور مادر
مانده ز دلش شور آواز
گریت که ای حشمت مادر
ما دیده بر فقی از برابر
من غل تو ام چنین نشاید
جا بزم چه نور ز خاکت بایست
کشد بر زمین من زارت
پنجم ز تو کیند و فرات
چون غرقه فرور و دور
غموار من از جهان تو بودی
بید انشود بجز جبابی
وز بای تو بکشید بزم خای
رفتی و غم غم فرو روی
بانت بظلمت بخت بچاک
خار قدم شدی بچاک
رفتی و مرا بردی از جاک
چون غرقه بند بسته بر پای
سوی تو مرا کدام راست

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| گر نقش تو بر فلک نگارم | جان بهر تو از کجا پیارم |
| رفتی بدری که نابدید است | در عالم دیگرش کلید است |
| رفتی بری که باغبان است | خارش همه ره ز پیشان است |
| آتشش از دوت قرین باد | خاکت عرفات حورین باد |
| گفت این و بران خضره زدو | مالنده رسیده کنش چون کوس |
| بهرش بکوه و دشت | که مرثیه که سرود گویان |

مردن این سلام اندر بر

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| چون این سلام را به لبی | هر لحظه زیاده کشت مسلی |
| خواند ای جادوئی ز بهر تاب | گرفت در وجه نقش بر آب |
| چون مرغ بعد زبان سخن | زان غنچه کی جواب شفت |
| چون مهرت بهین بهیچ | از صورت او بر و نشاند چنان |
| زان میده جو باغبان صبا | مخت کش و بی نصیب و ایم |

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بچاره چسان کند صبور بی | در وصل و بدست و افغ و دو |
| بر هر حرصش جو باه منظور | صد مشرق و مغرب از دوش |
| میدید که آن نگار موش | از دیدن او شود موش |
| بند سویی دشت و بام و در | از یک قره چو چشم خون |
| دانست که پیش او شمایل | مجنون رمیده است بیل |
| برداشت ره هلاک مجنون | بر تیغ کمر چه دور گردون |
| آن ترک سکار جوی در دشت | تیری بجمان نهاد و شست |
| تا یافت چه سیل برده خانی | افتاده تنش لبیک لاجی |
| دل خون جگر آتش از رما | خوناب ز دیده اش روان |
| مشتی دو و چون سکان خفا | خونین دم از آن سر شک خفا |
| راند این سلام شمع چون بر | تا چون شفقش بخون کند غرق |
| زان سان چو در زندگانش نید | کرد آمده از همش در دیده |

هر باره ازو چه پیش قضا
در چنگ درنده بقلاب
مجنون سویی اولظر بند
کز بار بد بکری بزدل



از سینه رخسار خسته میرو
واکه نه که موشش کس بداند
از بختی نبود آگاه
کان ابرش از برابر ماه

چون

چون قافل آن گروه بگذشت
انان که بهر کینه بودند
چون اخل باره باره دیدند
کریان همه سینه چاک کردند
رفتند بگریه پیش لیلی
گفتند که آن سرد لیران
لیلی ز جهان خبر دران جمع
خندید بمرک آن بکر خون
روزی دوسه بهر باره در غم
وانکه بهانه زیارت
بشت بخاک مرقد شوی

در بادیه راه کو بر دست
با این سلام بار بودند
چون غنچه برو کفن کشیدند
در بادیه اشک خاک کردند
با آه و دروغ و دوا می ملی
نخچیر شد از شکار شیران
بر خنده دهن کریم جمع
بگریست در آرزوی مجنون
با مردم شوی داشت نام
در بادیه آمد از عمارت
مجنون طایان بهر طرف

دیدن لیلی و مجنون همرا

چون مرشد و مید کوب
 خشکاشس هر برانجم
 لیلی چه فضایی آن هوا
 فرزانه طیب نزد خود
 بگریست که رنج کن قدم
 باشد که دینی بهم بشنیم
 ناپرده شب زفته از راه
 تنها و طیب در و بجمار
 دیدش به بهار تن خزان
 او دست لبر ز جور ایام
 آمد بر او طیب مشبار
 بوسید زین و گفت خیز
 شد و اندر روز خرمن شب
 افیون شب ازو بطبع مردم
 از غیرت غیر دید خالی
 با او زد و ای دل سخن را
 دانی طلب آن جهان غم را
 پی زحمت غیر هم به بنیم
 بنیم نفسی وصال دلخواه
 در خست او و دای بیمار
 تن داده هلال و آبرنگ
 سر بر سر دستخا دو دوام
 زان بیان که طیب پیش جان
 بر خرمی ابد در او ویز

شباب که بر شکفت کارت
 شد و دوشه ز در وصل اچاک
 کوی که مقام است درو
 در خیمه نشسته یار جانی
 همچون زبشار فی جیان
 بر حبت و بانگ خوش معرق
 از برج حصار کوه چون سنگ
 آمد بنظاره گاه لیلی
 میگفت بدر و دل سروی
 لیلی که شنید صوت همچون
 همچون چه بدید روی لیلی
 چون دیده بروی هم کشید
 کلدش عیش کشته خارت
 عالم ز شب فراق شد پاک
 سنگ لحد مخافت کشت
 خواند است تو را میوه جانی
 افروخت چه چو خشک از لاش
 چرخ تاب نان شد از علق
 غلطید بجاک خد فرسنگ
 میر بخش عقیقی از بهیلی
 از هر مزه ساز کرده رودی
 از خیمه چو مر دوید سر و پا
 گریان همه ناله شد چلی
 بهوشن سبایی هم قنایند

مانند دوزخ کس حمیده
پوشش و بجم کشاده دیده
بجوش و عاشق او فدا
رخ بر کف پای هم نخواه



شکست و موی عشق ز ناموس
لب بر کف پا نکرده با نوس
چون وید طبیب دل بر آتش
شب کوته و اند و یار پش

از بیم دو آن پیمده ارا
در چاره آن و دیار مد پش
و آن هر دو کلاب و شکست
چون بلر جمال هم بدیدند
چون نوحه کنندگان مام
بیل و ثقاب رخ کشان
بجی و هزار شمع بر پذیر
ایلی و کرشمه و لاویر
ایلی و بلی و صد ملاحت
ایلی و رنجی ستاره افروز
ایلی و بهر گسار ویدن
ایلی که هر از صد فغان
تزو یک شدن ندانست
اول ز درندگان سده پش
آور و ز پشوی بخوش
چون نار مضب بجم تنید
کردند بگریه برشش هم
مجنون و بنجاک و رو نخواه
مجنون و هزار نیش ز خور
مجنون و طبیب پش بای خور
مجنون و دلی و صد جراحت
مجنون و سارهای جان
مجنون و بهر زمان طبیب
مجنون و هر از صد فغان

کفن لیلی و مجنون عمر

لیلی مکر بست پیش مجنون
ای هر که تن عذاب جان
هم کام فلک بگرم رفتی
ای کشته خدای از خالم
همواره چه استیاد برین
زین غصه که ماه و سال دارد
از در شب ستاره سوزد
چون میکند رانی اندرین
چون مبرودت قدم درین
حال دل پر جراح است
جانم بمیان موج جوت
کی خاکش جفای کرد
زند ان اجل بر استخوان
هم سنگ زمین بدل کردی
بونی نشیده از وصال
بر سودن خود مدام در
چو بی و چگونه حال واری
چون میکند و شبانه روز
باشند ی سنگ و تیری خاک
با آلهای ربک این دست
همز انوی رنج و راحت
تا حال تو دل شکسته جوت

صد رشته تم باشک وای
هر لحظه ز کرب پی جالت
بایا تو ام چه گشت سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم
غصه من و تو فضا بصد
بر مهر تو نامم نوش شد
کربنی دو جهان که صد هزار
خواهم که چه سایه روز و شب
در باغ زمانه تا دم مرگ
چشم بهم چه طفل و وای
مجنون چه شنید گفت لیلی
گفت ای کل باغ زندگانی
تا سویی خودت کشته زاری
کرید بد و دیده ام خبالت
با نام تو ام چه باغ سیراب
نام تو بر ابد از زبانم
با عقد زمین و آسمان
بر قد تو فالهم سر شد
میوند من و تو برقرار است
با تو سرو پا ختم یک جا
باشیم بسایه یکی بر کن
خوش نیست یکی تن و دوتا
از کرب به بخون طبع خنکی
سر مایه عیش و جاد و لیلی

ای کرده بحر صحرایم
 رویم شده خاک کفش تنایم
 کبکی که چکونه چسکوبم
 بچاره منم در آرزویت
 کوهیت دلم زور و نایکی
 عشق تو مرا ز جان برآور
 رخسار تو خالی من نه کرد
 جبران تو منجیق غم ساخت
 دوزخ لاف تو و کوه ساری
 شد بگویم چه رشته خا
 دارم ز غمت بسی شکایت
 چون من غریب و است
 از بازی غایبانه ماتم
 لعل ابرو و دیده نقش پا
 با خود بکدام مرکبم
 از جان بدر آمده چه مو
 موی ز دلم بدر و نایکی
 بنیاد من از جهان برآور
 خورشید تو روز من سه کرد
 دهر و جهان بروم انداخت
 زنجیری حلقهای باری
 از ناوک غایت کما
 کو فرصت کشتن حکایت
 که مخرج اکتدم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم
 من زهره آسمانم از غم
 از بسکه ز سایه است غمخیزم
 شد ظلمت شب بدیده ام
 گوانکه دل از تو شاد و نیم
 کبخی طلبم غمخیز خالی
 در تخیل قد تو میوه جنیم
 نوسیدن تو ز پای کرم
 چون موم کراکچین فروزد
 کفایت این در جای جستن
 میبکشت کرد کوه مدویش
 بسلی ز پیش و بدنه لالان
 شیرینیت از دلم نشد کم
 کز وی همه تلخیم بود بهر
 چون شب پرده افتابم
 کز وی تو دیدنا کند کور
 دیدار تو بر مراستیم
 صد وادی و کوشش خوا
 در باغ تو گل بگل شینم
 چون بروی منست هم بهرم
 بر شمع براید و بسوزد
 برو من کو مسار جا کرد
 چون کاه و حواس کوه برود
 چون اموی مانده از غزالان

از بسکه کشید ناله و آه
بروند بخانه اش بنام کام

چون باد خزان نمود روی
از خامه ز رخا خوشید
در قالب مهر ساخت افلاک
باو از بنه رجب برک گسار
بر شاخ شجر به پیش خویش
وز لرزه هوا به پیش
ز دشت خزان طبع مانع
برک شجر او فداوه برگاه
از سر روی باد سحرهای

کشید ملازمانش آگاه
شد مرغ رمیده باز در دام

بر از همه سوی چرخ مینا
بچ بادرقی خزان که بود
چون کوره زرگران اقام
لبی ز خزان باغ بی یار
بماری غم که بردش از جای
هر روز که سوی شبستان او
چون باغ خزان رسیده هر دم
شمعش که در و تابش انداخت
بلاکش بنجامه حریری
چار و دوش طلبان بسینه
کفنی که ز تن میان کبودی
بر سینه کرم آن بر پوشش

چون کف بنهار بای و بیا
چون جوش ز نشان نمود
بر فرض ز مشک سیم
چون باغ خزان نمود بار
چون برک خزان نمکشان با
برکی ز نهال عمرش افتاد
گشت از چمن خوش گل کم
چون موم در آفتاب بگداخت
مونی بکسب ضمیرهای
سنگی که فدا در آب کشید
یکویی سجد داشت در روی
عجز و چو غیری برایش

چند که طیب حسه گویند
بگرفت رک غمان جان
آن کلین نوشکفته شد زرد
لبی بگذشت ازین گذرگاه
بگذشت چه آفتاب گردون
بهمر خوش چرخ میل مظلم
ماور پدر بریده پیوند
خوبان همه ناخنان بر آغوش
رخ کنند نازنین کین
ز افشاندن خاک خلق غمناک
کلهای سار کشت ازین غم
از خاک که بر سر کسان

ان آتش تب زباده جوشید
بر بود اجل ز کف غناش
وان چشمه آفتاب شد زرد
صد فافله جان خلق همراه
جان بر لب و لب با و بخون
پهوشن و سیاه پوش عالم
نزدیک ز بخودی بغیرند
چون چنگ نمکده زلف با
چون برک بوقت برک بران
خود را همه زنده کرده در خاک
بر کلین سدره بخش عالم
خنده بار زمین بر آسمان

ایست زمین سست نیاید
از بهر خرابیست آباد
طفلان که رنسان خار دارند
وز آت زمین در اضطراب
تا بحر فلک در انقلاب
چون کوه کند خجاک کسان
خس بیت درین محیط عظام
در زیر هزار ستاره کل
بس قلع با فلک قابل
بس بحر عینق تا بمای
کوهی شده ماهش سیاهی
ما بر سر خرچ سایه داریم
تا ظن نبری که پایه داریم
تا چند با بود تن مرد
تا کی بهوا بماند این کرد
از خارا جل فغان چه سودا
هر میوه سبز دید کرد
هر نقطه زره دید خورد
عالم که زنده است چون باد
فرزانه بنا ببا و نهد

| | |
|------------------------|------------------------|
| خاک آمده مشکای بر خا | بهلو ز نسان او نکهد ار |
| از کمنه لحاف جزخ بجز | کالا بش مرک رات ستر |
| چون مکتبی از امید مستی | بجز که ز جمله بهم رستی |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| منشأ طوطیان خنجران | این بحر جمیل را بداماد |
| کان لطف که لبلی از جهان | خورشید زمین و آسمان |
| مجنون بخرابه می گشت | اگر نه که مر ز بام بگشت |
| از آب دو دیده غرق در کل | لبلی زبان و سنک بر دل |
| ناگاه یکی دو بدیشش | وز تیغ زبان شکافتشش |
| گفت ای نور ناله کشته ریش | عشق ز دروغ لبه بر خویش |
| ای طالب نخرت مانی | کم کشتکیت ز خود مانی |
| لبلی تو در که زشت ناگاه | جانم بشد و نه تو آگاه |

جهان

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بنیادت ازین جهان بر افشا | کارت جهان دیگر افتاد |
| پهلو کرده کرد این کار | کر چاره گذشت کار این |
| مجنون ز چنان حدیث شاخ | ارزیده از دم نهر شاخ |
| از دو و جبر اغ دل با فوس | کردید سرش نقش فانس |
| افتاد بفرق و هوش از دست | سر چون شجرش کل زور |
| زان را رفاقت و بنا کام | بگشت رک و پیش و اندام |
| چون آب خمر که رفت خاک | افتاد و طبعید و گشت خاک |
| و انگاه ز جای جت رنجور | سوی لبلی آمد از دور |
| آن خلق سیاه پوش عربان | چون ابر سیاه دید کران |
| هر سوچه نبات نقش خلی | در پیش نهاده نقش لبلی |
| چون دلبر خویش را چنان | بر فرق نهاده آسمان |
| از غم درون کشید آهی | انگشت بگریه های مانی |

شیرین سوز که آواز دل برآورد
دود غم از آب دهن برآورد
کرد از غم آن کار جالاک
بر فرق خود و جهانیا ناک



ز رویک جهانگرد غم پیش
گرهش جنبه زه را و آغوش
از بیم درندگان
ز رویک شدن بدانش

بخش و جنبه را نهفته
ناید چنانکه دلش
میگفت با شک و آه فریاد
بمنو بجان خزان و لود
رفتی و بجا لم بستی
چون ناو کی از کمان بجستی
کردون کمان کرده مانند
جان داده مهر دکان و صا
بدانست درین جهان غدار
اما که دران جهانست یار
آن تیغ اجل که بر تو خورد
در دوا بصلت نه کام افکند
لبی بجستاره دید خفته
بشد دران جهان نفاش
کی رفته نکرده تهریان باد
واندر عدم از رخ تو نور
من دوزخی و تو بی هشی
زخم زدی و بکل نشستی
بر مهره دل ز با بستی
جان برده زنده کمان جفا
با من نکذا شد کجبار
مشکل که هست من کنده
بر من تیر تو کار کرد
در دهنکه بلا کم افکند

نشا و م که بصلت ای لفرود
 زین ره که شدم در آتش من
 کشت این و جنازه تو کشت
 و ان جانوران کوه و دامن
 چون اهل قبیل آن بدیدند
 از صندل و عود نقش بستند
 از بهر دو مهر بان یک علم
 از شوق دو یار در دو خانه
 چون روی بقبله شان نهادند
 کردند عمارتی بران خاک
 معموره آب و گل بنیاد
 نزد بحر کم کنون زهر رود
 تا چشم بهم زوی رسم من
 رو بر قدش نهاد و جان داد
 مردند بنحاک بای مجنون
 انگشت ندائی کردند
 نشان بجای و مشک بستند
 کنند دو کور بهلوی هم
 صدر خند فماده در میان
 هم روی بیکدیگر نهادند
 فدیای جهان فروشان افلاک
 ویران شد این خراب آباد

جان زنده گنده قنای
 کاندم که زبند باز گشتم
 بحری و چه بحر از کرا نحا
 کسار جزیره میانش
 از کوه و زمین خنکش زاد
 از جنبش او زمین عسرا
 کرویاب در و چهی نموده
 انداخته موجبش از طلاطم
 موجبش که بچرخ برده بود
 ملاح وی از بلند می نمود
 هر رنجه کران محیط حسنه
 چون گشتی آسمان درین
 بر نظم سخن دهد تمامی
 بر لجه بحر میگذشتم
 بهلوی خور موج آسمانها
 گنجینه تنگ ماهیانش
 چون موج وی از حرکت
 چون شیشه ریک زیر و بالا
 کز آب محیط بر نموده
 حوت و سرطان او را بجم
 ماهی بهلال زد و قلاب
 صاحب صدر از بلندی او
 از لوح فلک سناشته
 با جانوران خویش در سر

مواضع و شایسته کج بود
 چون سنگ زین موج آوا
 کعب بر سر موجهای بسیار
 از هر طرفی کینه خویش
 چون عکس خود اضرالک
 گاه از طغیان آب و آتش
 گاه از قهرم سحر بر او
 آخر که بسا مل او قدام
 و بدم رستنی ز یک دست
 پر جوش چه ریک آب دریا
 در کله مرده ریک صحرا
 هر گوشه ز شاخ مار پیش
 بر صخره سوزده پای سوخته
 چون سنگ فلاخنی بر پای
 چون برف بعلمای کسای
 مایه زین همه قویش
 زان آب با شاکد شسته
 در چاه عدم ندیم رستی
 پوشیده شد از بلندی موج
 سر بر عدم قدم نهادم
 بی توشه چه وادی خموش
 زو آب نهان و ریک بید
 چون دانه پوستهای خشک
 تختان بر زمین نهان چریش

مرغی که در دگر مته خانه
 ابری که کدشته در هوا
 باوی که وزیده در زمینش
 شتری ز خوشی جان سرتی
 از سوز درون داشت ز تو
 خلقش زلف هواسیدوش
 خوابانش ز حسن فیه جویی
 الفقه بشهر چون رسیدم
 بخوبی و لیلی که کفتم
 شخصی که از وفرد و جدم
 گفتد روندگان بامون
 از رفتنشان دو چشمه زاده
 از قلم فاش آب و دوا
 آتش شده سوخته کبابش
 افروخته خاک استیش
 در دوزخی انجان هستی
 تا بیده سراج مهر بافت
 چون پنهان در روی افتاد
 خورشید قیاسند کوی
 این نسخه در آن دیار دیدم
 از مردم از این نسخه نفهم
 از دور نمود کوه بخدم
 کین وادی لیلیت و جود
 و آن هر دو به یکدگر افتاد

در بفره نشان دو پند خرم
از باد بهر کسب آه خضر
هر گل که از آن کبانه رود
عشقی که ز قید نفس پاک است
عاشق که ز سهولت کردش
الغش جو آفتاب کرد
صد شکر که قصه یافت انجام
العیش که محتم سر آمد
هر لفظ که بر ورق نهادم
بگری که نمودی از حجابش
این خانه که توفیق دارم
دین خانه که ساختم بلندش
بجای شده چون دور نشستم
بجای شده بر کبانه دگر
دیوانه شود هر آنکه بود
چندین ارش در آفتاب است
از علت پیغمبت در دوش
نه خاک شود نه آب کرد
دین آینه خانه یافت انجام
روزم ز شب سیه بر آمد
در رست که بر طبق نهادم
جز من نیکیده کس نقابش
بر خشت ابد اساس دارم
نه دایره بود نه شخته بندش

دین باده برای بزم آید
هر چند که خسرو نظا می
من کین منط بکانه کردم
خشی دو درین سر انگشت
هر کس که خرا این دو او ستاد
بنود که این زبان درازی
این ز که برشته کرده ام
بخشم ز کدانی کرمان
تا هر که بفره ام کند دست
کرمت غرای جانم از درد
چون مکتبی این کتاب بخود
است که در حساب پیوست
دل کش مرا می و نکست جام
در دو خانه را تابی
مخاری این دو خانه کردم
بستش تو بین که با می
همدوی مند و خانه زاده
اینه کری چه خشت سازی
از کج نظا میست و خسرو
دیگی ز تراشه فلش
واند که چه جاشنی در دست
کرمی نه که تا ابد شود سر
تا رنج کتاب مکتبی بود
آمد دو هزار و یکصد و

| | |
|--------------------------|------------------------|
| این کج گهر که گشت پیدا | از خطه فارس شد بودا |
| این شعله که بر فلک در آن | آتشکده های فارس را |
| در جایزه اش ز غایت عز | شد ملک عراق و فارس جان |
| این نسخه فسانه جهان باد | مقبول دل جهانیان باد |
| باد اول و آخرش درین | اول بصواب و عاقبت خیر |

تمام گشت کتاب لیلی و مجنون بکتابت بناینج بوم
 لاشن سین بیت و چهارم رمضان المبارک مشهد
 ۱۲۳۲



۱۰۸۳

از ۵۰

| | |
|--------------------------|------------------------|
| این کج گهر که گشت پیدا | از خله فارس شد هویدا |
| این شعله که بر فلک در آن | آتشکده های فارس را گشت |
| در جایزه اش ز غایت غر | شد ملک عراق و فارس جان |
| این نطفه فسانه جهان باد | مقبول دل جهانیان باد |
| باد اول و آخرش درین | اول بصواب و عاقبت خیر |

تمام گشت کتاب لیلی و مجنون مکتبی بنارنج بوم
 لاشین بیت و چهارم رمضان المبارک مرشد

۱۲۲۲

۱۰۸۳
 کتابخانه
 مجلس

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| این کج گهر که گشت پیدا | از خطه فارس شد بود |
| این شعله که بر فلک روان | آتشکده های فارس را |
| در جایزه آتش ز غایت غر | شد ملک عراق و فارس را |
| این نسخه فسانه جهان باد | مقبول دل جهانیان باد |
| باد اول و آخرش در بین | اول بصواب و عاقبت خیر |

نام گشت کتاب لیلی و مجنون مکتبی بنارنج بوم
 لاشنین بیت و چهارم رمضان المبارک منتهی
 ۱۲۲۲

